

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

به ارواح طیبه‌ی شهیدان عالی‌مقام گیلان درود می‌فرستم
و ارادت خود را به خانواده‌های عزیز آنان ابراز می‌دارم.

رهبر معظم انقلاب اسلامی ۹ اردیبهشت ۱۳۹۵

براسیدقام

شهیدی از تبار شهدای واحد اطلاعات و عملیات
نیروی زمینی ارتش

نویسنده و پژوهشگر:
جمشید نری میسا



نشر شاهد

ناشر تخصصی کتب ایثار و شهادت

سرشناسه : نری میسا، جمشید، ۱۳۴۷-
عنوان و نام پدیدآور: برای سید قاسم : شهیدی از تبار شهدای واحد اطلاعات و عملیات نیروی زمینی ارتش/نویسنده
و پژوهشگر جمشید نری میسا.
مشخصات نشر: تهران : سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، نشر شاهد، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۲۵۴ ص.: مصور (بخشی رنگی)، نمونه (بخشی رنگی).
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۷۳۰-۹
وضعیت فهرست نویسی: فیا
عنوان دیگر: شهیدی از تبار شهدای واحد اطلاعات و عملیات نیروی زمینی ارتش.
موضوع: موسوی، سید قاسم، ۱۳۴۷-۱۳۶۷.
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- خاطرات
Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Diaries -- Martyrs --
شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات
Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries
شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشر شاهد
رده بندی کنگره: DSR۱۶۲۶
رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۹۵۳۰۳۰۱

برای سید قاسم

نویسنده و پژوهشگر: جمشید نری میسا

ویراستار: زهرا شیرکوند

ناشر: نشر شاهد

ناظر و مدیر هماهنگی: سید عبدالله یوسفی

صفحه آرا و طراح جلد: میلاد طیبی

لیتوگرافی، صحافی و چاپ: مجتمع چاپ کوثر

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۳

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۰۰,۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۷۳۰-۹

دفتر نشر شاهد: تهران، خیابان طالقانی، بین خیابان ولی عصر (عج) و خیابان حافظ، بنیاد شهید و امور ایثارگران،

طبقه ششم

تلفن: ۸۸۹۰۲۱۴۵، ۸۳۳۳۲۶۴۸-۰۲۱

فکس: ۸۸۹۱۶۵۳۱-۰۲۱

این اثر با حمایت بنیاد شهید و امور ایثارگران استان گیلان به چاپ رسیده است.

فهرست مطالب

۷	-----	به جای مقدمه
۱۱	-----	بخش اول / معرفی شهید
۱۹	-----	بخش دوم / خاطره ها
۱۴۱	-----	بخش سوم / ضمیمه و تصاویر

به جای مقدمه

بسم رب الشهداء

می سراییم، نه قصیده‌ای به درازای غلو، نه غزلی که مدحی باشد به صرف تملق، نه ترانه‌ای برای تسکین دل، بلکه به خاطر عشق بزرگ دل کوچکت یا به خاطر توقع کوچک دل بزرگت، به حرمت طبع بلندت، برای وسعت دیدگاهت که دنیا را با منطق عشق و عمل به سکه‌ای پول سیاه قیمت می‌گذارد زندگانی را می‌سراییم.

ای شهید عزیز، ترا که به سر قله غرور و افتخار دست یافته‌ای، ترا که سبک‌بال در نسیم عطرآگین عشق به پرواز درآمده‌ای، ترا، اگرچه حجم بی‌مقدار کلاممان در مقابل عظمت و بزرگی تو عاجز و ناتوان است می‌سراییم.

نگاه مهربانت، سخاوت دستانانت بوسه‌باران باد که این‌چنین بی‌هیچ دریافتی از خواسته‌های بسیار زندگانی، به تحقیر آنانی که همه‌چیز خود را به ندای نفسانی تسلیم می‌کنند وداع گفتی. وداع واژه تلخی که به شیرینی ادایش کردی. الحق شربت عشق در گلوی زخمی‌ات گوارا باد...

ای شهید بزرگوار! جامه عشق چه برانزنده بر اندام تو و سلاح ایمان چقدر

زبینه دستان پرتوان تو بود... تو که آن قدر شجاع بودی، تو که فراوان ساده و بی‌آلایش، تو که آن چنان باگذشت بودی...

حال که به بی‌نهایت دست‌یافته‌ای، حال که جاودان گشته‌ای، طریق آن چشمه‌ای را که از آن آب حیات به لبان تشنه‌ات نوشانیدی، نشان مانده تا بر سجاده گسترده الهی نماز عشق بخوانیم... و ما تا آن لحظه‌صال تصویر تو را به روشنی اندیشه‌ات دیدیم که با قینماز گزاردی، در سجده، عشق ورزیدی به خدا، در سلام نمازت دنیا را با همه هر آنچه بود و هست وداع گفستی و به دیگران واگذاری و خویش پرواز نمودی. آری او سرباز رشید ارتش جمهوری اسلامی ایران، سید قاسم موسوی است که هر چه در وصفش بگوییم ناچیز است. رزمنده دلآوری که از اولین روزهای جنگ همچون اصحاب حسین (ع) در کاروان عاشورا به ندای امام خود لبیک گفت و بر سر پیمان خود ماند تا به «ضیافت الله» دعوت شد. در سحرگاهی که خورشید نور خود را بر چهره پاک و بی‌آلایش ابرها تابیدن گرفته بود تا نوپروزی نیکو را بر صالحان و بندگان خالص روی زمین خبر دهد، وقتی که سحر به صبح یک روز بهاری پیوست، [سوم فروردین ماه ۱۳۶۷] سید قاسم موسوی پس از دلآوری‌ها و رشادت‌هایی که در سال‌های دفاع مقدس از خود نشان داد، سرانجام در یک عملیات شناسایی در منطقه «زرباطیه» در خاک عراق، پس از یک درگیری نابرابر و مقاومت بسیار غریبانه و مظلومانه، به درجه رفیع شهادت نائل می‌گردد. پس از شهادت، پیکر پاک و مطهرش در همان جاگمنام باقی ماند و هیچ‌گاه به وطن بازنگشت.

لازم به توضیح است که شهید سید قاسم موسوی در سال‌های پایانی جنگ با حضور در ماموریت‌های ویژه شناسایی تیپ ۲ لشکر ۱۶ قزوین، اقداماتی کم‌نظیر در راستای جمع‌آوری اطلاعات از موقعیت، تجهیزات و

استعداد یگان‌های دشمن انجام داده‌اند. به همین خاطر بارها مورد تشویق فرماندهان ارشد خود قرار گرفت. ایشان در زمان شهادت به عنوان گروه‌بان یکم در خدمت ارتش جمهوری اسلامی بود.

آنچه پیش روی شماست، حاصل دیدار و گفت‌وگوهای متعددی است که در محضر خانواده محترم، دوستان، همکاران و هم‌زمان شهید سید قاسم موسوی فرمانده گروه ویژه شناسایی واحد اطلاعات عملیات تیپ ۲ لشکر ۱۶ ارتش جمهوری اسلامی بوده‌ایم.

در این کتاب با عنوان «برای سید قاسم»، به بیان ایثارگری‌های این شهید بزرگوار، در طول هشت سال دفاع مقدس پرداخته می‌شود.

کتاب از یک یادداشت (به جای مقدمه) و سه بخش تنظیم شده است که بخش اول، به معرفی شهید، شناسنامه و زندگی‌نامه شهید اختصاص دارد. در بخش دوم به خاطرات (۵۵ خاطره) خانواده محترم و هم‌زمان شهید پرداخته می‌شود و در بخش سوم به برخی آثار، اسناد و تصاویر مرتبط با شهید پرداخته شده است.



بخش اول
معرفی شهید

شهید سید قاسم موسوی دیزکوهی

نام پدر: سید افضل

نام مادر: پری اکبری

تاریخ تولد: ۱۳۴۷/۰۱/۳

صادره از: رودبار

ساکن: روستای توسه رود

دین: اسلام

مذهب: شیعه

وضعیت تأهل: مجرد

میزان تحصیلات: سوم راهنمایی

یگان اعزام کننده: بسیج

یگان خدمتی: تیپ ۱۰۵ قدس سنندج

تاریخ ورود به ارتش: ۱۳۶۵/۳/۳۱

یگان خدمتی: تیپ ۲ لشکر ۱۶ نیروی زمینی ارتش

مدت حضور در جبهه: ۲۸ ماه و ۱۸ روز

آخرین مسئولیت: فرمانده گروه ویژه گشت و شناسایی

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۰۱/۳

تاریخ اعلام شهادت: ۱۳۶۷/۰۱/۱۸

محل شهادت: منطقه زرباطیه عراق

نحوه شهادت: اصابت تیر مستقیم تیربار دشمن به صورت و گردن

محل خاک سپاری: مفقود الجسد

کوتاه از زندگی نامه‌ی شهید

برای گفتن از شجاعت و ایثار شهید سید قاسم موسوی باید ساعت‌ها، روزها و ماه‌ها صحبت کرد و چندین کتاب نوشت، انسانی وارسته، خوش اخلاق، صبور، مهربان، متواضع، سربه‌زیر و باتقوا که چهره همیشه خندانی داشت و آدمی را مجذوب خود می‌کرد. سید قاسم تا قبل از ورودش به ارتش جمهوری اسلامی ایران از اعضای فعال بسیج شهرستان رودبار بود و در امور فرهنگی و نظامی از هیچ کوششی دریغ نمی‌کرد.

با شروع جنگ تحمیلی و ورودش به سپاه و سپس ارتش جمهوری اسلامی، فعالیت‌هایش خیلی بیشتر شد و در تحقق اهدافش هیچ ادعایی نداشت که برای مطرح کردنش نیاز به نشان خود داشته باشد. شاید هم زمان و عمر بیست‌ساله‌اش اجازه چنین بروز و ظهوری را نمی‌داد؛ لذا سید قاسم آن قدر زود به دامان جامعه افتاد و آن قدر پرکار و پرهیجان بود که فرصت‌ها از دستش کلافه بودند، نه او از زمان؛ لذا بیان همه‌ی کرده‌ها و ناکرده‌هایش در قالب واژگان ما و زمان و حجم کاغذ پیش روی نمی‌گنجد که بر آن شدیم تا زندگی سراسر حماسه این شهید بزرگوار را در قالب فهرست به روزنگارش بپردازیم. در همین مختصر:

در شامگاه سوم فروردین ماه سال ۱۳۴۷ در قریه توسه رود^۱ به دنیا آمد.

سید قاسم، فرزند دوم خانواده بود؛ یک خانواده مذهبی، متعصب و عاشق اهل بیت (ع) خصوصاً سرور شهیدان عالم حضرت اباعبدالله (ع) و سید قاسم هم در یک چنین خانواده‌ای متولد شد و رشد نمود^۲.

مقطع تحصیلی ابتدایی را در مدرسه وقفی که پدر بزرگ او با کمک عمومی سید قاسم در روستای مجاور (اسکولک^۳) ساخته بود، گذراند.

مقطع تحصیلی سه ساله راهنمایی را در مدرسه امیرکبیر شهر رشت سپری ساخت.

در مقطع راهنمایی علاوه بر تحصیل و حضور در بسیج در زمان‌های فراغت در کارهای کشاورزی به خانواده کمک می‌کرد.

او در کنار تحصیل و فعالیت‌های مذهبی^۴، علاقه وافری به ورزش خصوصاً کشتی داشت و با وجود آنکه در آن روزگار، امکانات ورزشی زیادی موجود نبود به ورزش کشتی روی آورد.

از سال ۱۳۵۶ تا ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ که منجر به پیروزی انقلاب اسلامی شد، همواره در کنار مردم شهرستان رودبار در راهپیمایی‌ها و اعتراضات خیابانی علیه رژیم پهلوی شرکت می‌کرد.

رشد فرهنگی، اجتماعی، علمی و عقیدتی او بسیار زیاد بود. پس از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی، او همچنان با همان جدیت مطالعه می‌کرد. او در مطالعه خیلی جدی بود. مثل آدمی که سال‌ها در کاری تأخیر

۱. توسه رود، از توابع بخش مرکزی شهرستان رودبار در استان گیلان است.

۲. آقا سید افضل موسوی - پدر بزرگ - با کشت اندک زمین کشاورزی و پرورش چند رأس دام و کارگری روزمزد، امرامعاش می‌نمود. مادر بزرگوارش - خانم پری اکبری - خانه دار بود.

۳. سید عبدالله موسوی

۴. روستای اسکولک، در بخش بلوکات از توابع شهرستان رودبار در استان گیلان واقع شده است. مسافت روستای توسه رود تا اسکولک، حدود ۱۵ کیلومتر بود و او هر روز با پای پیاده به مدرسه رفت و آمد می‌کرد.

۵. شهید سید قاسم، در مراسم‌های مذهبی خصوصاً ماه محرم همواره حضور فعال داشت و به سینه زنی می‌پرداخت. او با وجود اینکه فاصله منزلشان تا مسجد محل دو کیلومتر بود اما به خاطر عشق و علاقه‌ای که به خاندان اهل بیت و به خصوص عشقی که به مولایش امام حسین (ع) داشت، تحت هر شرایطی در این مجالس حضور می‌یافت.

داشته باشد، کتاب را به سرعت می خواند. کتاب های زندگانی پیامبران، بیداری ایرانیان، شیعه گری، راه و رسم زندگی و کتاب های ادعیه، نهج البلاغه و رساله توضیح المسائل حضرت امام خمینی (ره) از جمله کتاب هایی بود که آن ها را مطالعه می نمود و جالب اینکه بعد از مطالعه، به دیگران هدیه می کرد.

او، کم کم با شناختی که از جریان های فکری و سیاسی پیدا کرد به همراه دوستان و همکلاسی هایش به پاسداری از دستاوردهای انقلاب اسلامی و مبارزه با ضدانقلاب در شهر پرداخت.

هم زمان با تشکیل هسته های آموزش نظامی و عقیدتی در مساجد و اماکن مختلف، بلافاصله پس از پیروزی انقلاب اسلامی به آموزش فنون نظامی و عقیدتی پرداخت.

آذرماه ۱۳۵۸ و با صدور فرمان تاریخی حضرت امام خمینی (ره) مبنی بر تشکیل بسیج ۲۰ میلیونی، با کمک هم زمانش پایگاه بسیج امام حسین (ع) اسکولک و رستم آباد تشکیل داد و در آن جا مشغول به فعالیت گردید.

در سال ۱۳۶۰ که اوج حمایت بیگانگان از رژیم سفاک بعثی عراق در جنگ با ایران اسلامی بود، وی به مدرسه عشق - بسیج - پیوست و شور و شعور انقلابی اش وی را از کلاس درس به سنگر عشق و شهادت کشاند و به عضویت بسیج ویژه در پایگاه بسیج رودبار درآمد.

در طول سال هایی که در واحد بسیج سپاه شهرستان رودبار مشغول فعالیت بود، به عنوان مربی آموزش نظامی، در تربیت و آمادگی نظامی نیروهای بسیجی نقش مؤثر و برجسته ای را ایفا نمود.

برای اولین بار در سال ۱۳۶۱ همراه جمعی از بسیجیان رودبار، از طریق لشکر ویژه ۲۵ کربلا با اشتیاق زائد الوصفی عازم جبهه های حق علیه باطل

در غرب کشور گردید.

از آن جاکه در سن ۱۵ سالگی به جبهه رفته بود، تحصیلاتش نیمه کاره مانده بود.

از خصوصیات برجسته سید قاسم، پندآموزی از وقایع و قدرت جمع بندی وی بود. در مورد حوادث مختلف، فکر می کرد. آن ها را کنار هم قرار می داد و غالباً از آن ها تفسیر درستی به دست می آورد.

ذهنی جستجوگر و ماجراجویانه داشت و سعی می کرد از همه چیز سر دریابد. نه تنها به کارهای شخصی اش علاقه فراوان داشت، بلکه از وظیفه اجتماعی و فکری خود هم غافل نبود.

از ویژگی های شخصیتی بارز سید قاسم خدمت به مردم و کمک به خانواده، دوستان و آشنایان بود. صله رحم و دیدار با خانواده، اقوام و اطرافیان برای او بسیار اهمیت داشت. هر وقت از جبهه برمی گشت، چند ساعتی را در میان خانواده می ماند و سپس برای دیدار با اقوام و فامیل، به منزل آنان می رفت و گاهی شبی را با آن ها سپری می نمود. به دیدار خانواده های شهدا می رفت و می گفت ما مدیون شهدا هستیم.

در سال ۱۳۶۵ به عضویت رسمی نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی درآمد و پس از گذراندن دوره های تخصصی و ویژه نظامی در تیپ ۲ لشکر ۱۶ قزوین، مجدداً از آن طریق و این بار لباس مقدس نظامی عازم جبهه شد و به عنوان تکاور و فرمانده ویژه گروه گشت و شناسایی به صورت پیوسته در جبهه باقی ماند.

در سوم فروردین ماه سال ۱۳۶۷ طی یک مأموریت ویژه جهت شناسایی به داخل خاک عراق نفوذ کرده بود که در یک نبرد تن به تن با مزدوران بعثی، در منطقه «زرباطیه» عراق بر اثر اصابت تیر مستقیم دشمن از ناحیه سر و گردن

به فیض شهادت نائل آمد. پیکر پاک این سرباز گمنام وطن، در خاک عراق باقی ماند و باگذشت بیش از ۳۵ سال از شهادتش، تاکنون هیچ نشانی از او به خانواده اش داده نشد. در رابطه با نحوه شهادت سید قاسم جزئیات زیادی در دسترس نیست. طبق روایت ها، از هم‌زمانش عراقی ها بعد از شهادت ایشان، جسد مطهر او را سوزاندند.

بخش دوم

خاطره‌ها



باقاسم احساس امنیت می‌کردم

سید افضل موسوی

پدر شهید

جز طهارت، پاکی، یاری، تقوا و اطاعت امر الهی چیزی از او ندیدم. در همه کارهای سخت نه تنها همراه من، بلکه پیشاپیش من حرکت می‌نمود. با قاسم احساس امنیت می‌کردم. قاسم خیلی شجاع، مؤدب، با اخلاص، خوش اخلاق و صبور بود.

با اینکه سن کمی داشت؛ ولی من این‌ها را در رفتار و کردارش می‌دیدم. وقتی منزل ما در یک آتش‌سوزی از بین رفت، دوشادوش اهالی محل بخش اعظم چوب‌ها را به دوش می‌گرفت و پای کار می‌رساند.

اواخر اسفندماه در فصل سرما، زمین را برای کشت برنج باتیلر شخم می‌زد. آن زمان، منزل ما با چشمه آب آشامیدنی خیلی فاصله داشت و آوردن آب جهت آشامیدن بسیار سخت و طاقت‌فرسا بود. تا اینکه قاسم به فکر حفر یک چاه افتاد. با وجود اینکه منزل ما در یک منطقه کوهستانی واقع است، حفر چاه قدری دشوار و سخت به نظر می‌رسید. با این حال قاسم شروع به حفر چاه نمود. قاسم با تمام وجود ادامه داد تا اینکه به عمق ده متری زیرزمین رسید. در این هنگام، با محلی پر از سنگ مواجه شد. پس از آن، دیگر جدا

کردن سنگ‌ها بسیار دشوار شد. علاوه بر آن چون حفاری به صورت سنتی یعنی بیل و کلنگ صورت می‌گرفت، دشواری چند برابر بود. در همین موقع، هنگام حفر چاه، نوعی از گازهای گوگردی در کف مشاهده گردید که دیگر حفر چاه را غیرممکن می‌ساخت. آن جا بود که احساس کردم حفر چاه به تنهایی کار سید قاسم نیست. برای همین تصمیم گرفتم که از افرادی که در حفر چاه آب تجربه دارند کمک بگیرم تا شاید از این طریق بشود به آب رسید. خلاصه چند نفر آمدند ولی آن‌ها هم نتوانستند کاری را پیش ببرند و دست‌آخر عذرخواهی کردند و رفتند.

اما قاسم دست از کار نکشید و به تلاش خود ادامه داد. هر کاری کردم که ادامه ندهد قبول نکرد. بعد آه عمیقی کشید و ادامه داد.

حدود یک ساعت همان جا نشستیم. همین طور که با خودم حرف می‌زدم پلک‌هایم سنگین شد. با خودم گفتم که می‌خواهم وقتی غروب شد، بیدار می‌شوم و به سید قاسم کمک می‌کنم. غروب آفتاب از خواب پریدم؛ دیدم سید قاسم کنار چاه نشسته است؛ با آن لباس گلی و تن خسته در حال ذکر گفتن بود. آن لحظه یک حالتی در ذهنم ایجاد کرد که توصیف‌ناپذیر است؛ اشک می‌ریخت و دعا می‌خواند. اگر مصداق «معصوم» نداشتیم، شهادت می‌دادم که سید قاسم در آن موقع «عین» معصوم است. آن روز سید قاسم تا به عمق چهارده متری داخل چاه رسید و در نهایت به میزان آب مطلوب و مطبوع دست یافت.

این چاه هنوز هم هست و پراز آب است و به عنوان اثر ماندگار شهید در منزل با ما حرف می‌زند و از زحمات و خوبی‌های قاسم برای ما می‌گوید! هر وقت هم که از آب چاه استفاده می‌کنیم، به روح مطهر آن شهید و شهدای تشنه لب کربلا سلام و درود می‌فرستیم!



مبادا مادر غصه بخورد

سید افضل موسوی

پدر شهید

سید هر وقت به مرخصی می آمد، با من گرم می گرفت و صحبت می کرد. خودش برایم، در مورد آن روزها این طور تعریف کرده بود: «شبی را برای شناسایی مواضع دشمن بعثی به داخل خاک عراق رفتیم. آن شب، باران در حال باریدن بود. با دوربین دید در شبی که به همراه داشتیم، مواضع دشمن را دید می زدیم. باران طوری می بارید که منطقه تبدیل به باتلاق شده بود. من و برادر مختاری^۱ و سه چهار سرباز به این مأموریت رفته بودیم. دشمن از مقر خودش تا جایی را که ما استقرار یافته بودیم، مین گذاری کرده بود. در خط دشمن ماشینی را دیدیم که برای نظامیان عراقی غذا آورده بود اما به دلیل باتلاقی بودن منطقه، نتوانسته بود وارد مقر شود. لذا آن نظامیانی که درون مقر بودند، بیرون آمده و برای گرفتن غذا دوان دوان به طرف ماشین رفتند. همه مقر را ترک نمودند. ما هم از این فرصت استفاده کرده و به سرعت معبری را در میدان مین باز کردیم و پس از طی مسیری دویست متری، وارد مقر عراقی ها شدیم. در آن جا روی میزی، تعدادی نقشه و مدارک را ملاحظه کردیم. من و

۱. تقی مختاری، از هم زمان شهید سید قاسم در نیروی زمینی ارتش بود.

برادر مختاری، بلافاصله آن‌ها را برداشته و سریع از همان معبری که بازکرده بودیم به مقر خودمان بازگشتیم.»

البته سید قاسم پس از اینکه این خاطره را برای من تعریف نمود به من گفت: «پدر جان، مبادا در این باره به مادر چیزی بگویی؛ چراکه او حساس است و از این بابت نگران می‌شود و غصه می‌خورد!»



چشمان سرخ سید افضل موسوی پدر شهید

گاهی با نامه و تلفن آمدنش را خبر می‌داد و گاهی هم بی‌خبر و سرزده می‌آمد خانه؛ اما هر بار، با اینکه خسته و کوفته بود، تلاش می‌کرد تا متوجه کسالت و خستگی‌اش نشوم! البته من خیلی زود می‌فهمیدم، بنابراین سعی می‌کردم توی آن چند روز و گاهی چند ساعتی که کنارم است، خیالش از بابت خانه راحت شود و روحیه لازم را برای بازگشت به میدان جنگ به دست بیاورد.

آخرین باری که سید قاسم سرزده از جبهه برگشته بود؛ ساعت، نزدیکی‌های وقت اذان صبح بود که وارد منزل شد. آن روز پس از اقامه نماز صبح، با وجود خستگی راه، به اتاقم آمد و نشست کنارم. حرفمان گل انداخت. وقتی حرف می‌زد، مثل این بود که می‌خواهد اسراری را از دلش بریزد بیرون. بالاخره به زبان آمد و درحالی‌که با صورتی مرطوب و چشمانی سرخ نگاهم می‌کرد و در آن طلوع فجر از جبهه و رشادت و شجاعت هم‌زمانش و اتفاقاتی که افتاده بود تعریف می‌کرد. هنوز لحظاتی به طلوع خورشید مانده بود. آن روز باهم صبحانه خوردیم. وقتی هم حرف می‌زدم همین‌طور ساکت می‌ماند

تا من حرف‌هایم تمام شود. اگر هم سؤالی می‌پرسیدم و یا از اوضاع جبهه اطلاعاتی می‌خواستم، توضیح می‌داد و طفره نمی‌رفت.^۱ آن قدر از جبهه و غربت رزمندگان گفت و آن جا را توصیف کرد که من هم مثل خودش بدان جا علاقه پیدا کردم. البته توی گفت‌وگوها من هم خیلی عجله می‌کردم و دلم می‌خواست زمان می‌ایستاد تا تمام حرف‌هایی را که از جزئی‌ترین مسائل برایش توی ذهنم کنار گذاشته بودم، به زبان بیاورم؛ ولی دغدغه داشتم که مبدا با حرف‌های من آرامشش را به هم بزنم.^۲

خیلی فشرده و پشت سر هم برای روزهای مرخصی‌اش برنامه‌ریزی می‌کرد، اغلب با دوستان و هم‌زمانش به عیادت خانواده‌های شهدا و زیارت مزار شهیدان می‌رفتند. همیشه، وقتی کارش توی محل یا بسیج تمام می‌شد، فوری به خانه می‌آمد و در کار کشاورزی کمک می‌کرد؛ و یا گاهی می‌رفت به اقوام و فامیل سرکشی می‌کرد و علاقه و احترام خودش را به بزرگان به عنوان یک وظیفه، ابراز می‌داشت.

۱. البته با این شرط که مبدا مواردی را که تعریف کرده سرسوزنی از این اطلاعات، به گوش اقوام یا دوستان برسد؛ چون معتقد بود این جزء اسرار نظامی است و اگر خدای ناکرده کسی از دوستان و یا اقوام و خانواده از این اخبار مطلع شوند، در روز قیامت در مقابل شهدا و امام شهدا شرمنده خواهیم بود. (راوی)

۲. «آقای سید افضل موسوی» پدر بزرگوار شهید سید قاسم، همراه بایبان این خاطره گفته است: یک بار که از جبهه به خانه آمد، دیدم که سید قاسم از ناحیه کتف احساس درد دارد و کمی به صورت خمیده راه می‌رود. آن زمان در جبهه شمال غرب (بیساران) حضور داشت. پرسیدم: «قاسم جان، مگر به پیری رسیده‌ای؟ همانند پیرمردها راه می‌روی!» لبخندی زد و گفت: «پدر جان، اگر کسی یک بی‌سیم ۱۶ تا ۱۷ کیلویی را به مدت ۴۵ روز روی دوشش حمل کند، به همین صورت با مشکل روبرو خواهد شد!» و ادامه داد که «ما علاوه بر بی‌سیم، کلت کمری، بیلیچه، دوربین، کوله‌پشتی و قطب‌نما را نیز به همراه داریم.» به من می‌گفت: «حاجی افضل باید از این مملکت دفاع کرد.» لحظه‌ای ساکت شدم. نمی‌دانستم چه جوابی بدهم؟ وقتی کمی آرام شدم، گفتم: راضی‌ام به رضای خدا.

احساس مسئولیت

سید افضل موسوی

پدر شهید

بعد از شهادتش، عده‌ای از فرماندهان و هم‌زمانش به منزل ما آمده بودند. فرمانده اش مرتب من را بغل می‌گرفت و صورتم را می‌بوسید و گفت: «پدر جان، من فقط می‌خواهم به شما این را بگویم که ما مانند سید قاسم نداشتیم. او جوانی بسیار برومند، نترس، شجاع و دلیر بود. جدیت، نظم و احساس مسئولیت او مثال‌زدنی بود. او به مدد ایمان، دلی آرام و سینه‌ای به وسعت دریا داشت و با همه ناملایماتی که وجود داشت، به همه ما آرامش می‌داد. از خصوصیات سید قاسم این بود که در میدان نبرد با دشمن، آرام‌ترین فرد بود. او علاوه بر اینکه خود اعتماد به نفس داشت، روح امید را در هم‌زمان خود نیز می‌دیدم.»

حالا که بیش از ۳۴ سال از شهادت فرزندم می‌گذرد، هنوز پیکر پاکش مفقود است. البته شنیده‌ام که پیکر سید قاسم را بعثیان کافر سوزانده‌اند و هیچ اثری از او باقی نمانده است.

یکی دیگر از هم‌زمان سید قاسم می‌گفت: «در منطقه بیساران^۱ که بودیم،

۱. بیساران، یکی از روستاهای شهرستان مریوان در کردستان است که در ۸۵ کیلومتری جنوب غربی شهرستان سنندج و در ۶۵ کیلومتری شهرستان مریوان در ارتفاع ۸۵۰ متری از سطح دریا قرار گرفته است. بیساران از جنوب به روستاهای ژان و پایگلان؛ از شمال به روستاهای سالیان، نجی و سفیدبن؛ از شرق به روستاهای شیان، هویه و سرهویه و از غرب به

سید قاسم یک بار به تنهایی برای شناسایی عازم منطقه می‌شود و در نزدیکی محل استقرار مزدوران ضدانقلاب، سنگری را به عمق یک متر حفر و خود را درون آن پنهان کرد. سید در حال دیده‌بانی با دوربین بود که مزدوران ضدانقلاب متوجه محل اختفاء وی شدند و آن‌جا را مورد هدف گلوله سلاح‌های کلاشنیکف و تیربار قرار دادند؛ اما چون ارتفاع سنگر یک متر بود، سید خم شد و به خدا توکل نمود و از این مأموریت جان سالم به دربرد.



درخت سیب

حاجیه خانم پری اکبری

مادر شهید

در سال‌های اول زندگی، سید رضا که فرزند اولمان بود راه می‌رفت؛ درحالی‌که سید قاسم کوچک بود و او را بغل می‌گرفتم و یا روی کول خود آویزان می‌کردم و پشتم را با چادری محکم می‌بستم تا سید قاسم از پشت بر زمین نیفتد. البته فرزند سومم را باردار بودم. معمولاً مادرانی که بچه‌ای در شکم دارند، میل زیادی به خوردن میوه و... دارند که من هم از این دست مادران بودم. به دلیل اینکه ما در روستا زندگی می‌کردیم، دسترسی به میوه و دیگر اقلام، چندان میسر نبود. روزی با سه بچه کوچک برای چیدن سیبی که درخت آن در وسط جنگل و حدود سه کیلومتر با منزل مان فاصله داشت، پیاده رفتم. آن زمان فصل رسیدن سیب درختی بود. پس از اینکه پای درخت سیب رسیدیم متوجه شدم این درخت هیچ سیبی ندارد و حتی روی زمین هم نیست. همان‌جا از روی ناراحتی و شکوه به درگاه خداوند و خانم فاطمه زهرا (س) گله‌مند شدم و راه‌رفته را تا منزل پیاده طی نمودم. زمانی که به خانه رسیدم و فرزندانم سید رضا و سید قاسم را روی ایوان گذاشتم تا با هم بازی کنند تا خواستم وارد منزل شوم دیدم از آن طرف حصار چوبی یکی مرا صدا

زد و ظرف چوبی پراز سیب قرمز تازه را به من داد. ظرف را گرفتم و برای خالی کردن سیب‌ها به داخل منزل آمدم. وقتی به دم در رفتم تا ظرف را تحویل صاحبش بدهم، هرچه گشتم او را ندیدم. البته این ظرف سیب پس از مدتی در منزل ما ناپدید شد؛ که این امر نشانگر معجزه‌ای از طرف خانم فاطمه زهرا سلام‌الله علیها نسبت به فرزندانم به خصوص سید قاسم عزیز بود. چراکه قطعاً می‌دانستند او در راه ولایت و در راه خدا قربانی خواهد شد.



خیر است انشاء الله

حاجیه خانم پری اکبری

مادر شهید

سید قاسم از همان دوران کودکی، از گفتن حرف های بیهوده، دروغ، تهمت و غیبت پرهیز می نمود؛ مثلاً اگر کسی نزد او حتی به شوخی، سخنی در مورد فرد غایب می زد، یا به حرف هایش گوش نمی داد و یا با ادامه سخن آن شخص ممانعت می کرد؛ از انجام گناهان کوچک اجتناب می ورزید. در هر جمع و محفلی که بود به عنوان بهترین (ارشد گروه) انتخاب می شد؛ چراکه منظم، آرام، متین و با درایت بود. بارها از قول دوستانش شنیده بودم که سید چه قدر در کارها انصاف و مراعات دارد و برای انجام آن ها احساس مسئولیت می کند. آن ایام که در جبهه حضور داشت معمولاً دیر به دیر مرخصی می آمد. من هم دل تنگی ها و حرف هایم را جمع می کردم تا هر زمان که از جبهه برگشت برای او تعریف کنم. یادم هست در یکی از این مرخصی ها در حالی که فقط من و قاسم تنها بودیم در مورد یکی از اقوام که نسبت به او نگرانی و کدورتی پیدا کرده بودم با او شروع به صحبت کردم. چند دقیقه ای برای او حرف زدم؛ به خیال اینکه او دارد گوش می دهد. در آن لحظه، توقع داشتم جابخورد و ناراحت بشود؛ اما بدون هیچ گونه عکس العملی، با آرامش

خاطر گفت:

«الحمد لله رب العالمین، خیر است، ان شاء الله.»

خلاصه آن روز سید قاسم خیلی استقبال نکرد؛ و من هم دیگر پی اش را نگرفتم.

تقدیر چه بود، خدای داد

حاجیه خانم پری اکبری

مادر شهید

روزی سید قاسم توی مزرعه برنج، مشغول کار بود که به یک باره تصمیم گرفت که برگرده جبهه. درحالی که هنوز دو روز از مرخصی او باقی مانده بود؛ اما برای بازگشت به جبهه مشتاق تر از گذشته بود و آرام و قرار نداشت و بی تاب می کرد. به همین خاطر، تصمیم گرفت که زودتر به منطقه عملیاتی برگردد. به او گفت: «قاسم جان، تو که هنوز دو روز از مرخصی ات باقی مانده چرا می خواهی زودتر بروی؟ چیزی نشده که! عجله برای چیه؟ پسر من این دو روز را بمان و در کارها به ما کمک کن!»؛ اما در آن لحظه قاسم به من رو کرد و با جدیت گفت: «مادر، من با اینکه شما را دوست دارم و به شما عشق می ورزم اما وقتی برای ماندن ندارم و باید بروم. رفتن و یا نرفتن به جبهه در دست من نیست! حضور در جبهه یک تکلیف است و باید در راه خدا جهاد کرد. حالا که این فرصت جهاد پیش آمده چرا از آن استفاده نکنم. اگر در این مسیر به شهادت برسم چه بهتر! من حضور در کنار رزمندگان اسلام در جبهه ها را یک ضرورت می دانم.» و یا می گفت: «حضور در «جبهه» از کار شما مهم تره!» و «پس از پایان جنگ اگر زنده بودم، می شود کشاورزی کرد اما امروز رفتن به

جبهه برای من اولویت دارد و کار برای من، حضور در میدان نبرد با دشمن است.» به هر صورت هر چه گفتم، بی نتیجه ماند و نتوانستم مانع رفتن او به جبهه بشوم. قاسم تصمیم خودش را گرفته بود. چاره‌ای نبود.

از طرفی هم دوست نداشتم با ناراحتی از پیش ما برود. خلاصه سید قاسم همان روز وسایلش را جمع کرد و خیلی تعجیلی با کوله باری که از قبل برای این سفر بسته بود، با اراده محکم و ایمانی قوی، راهی جبهه‌های نبرد شد.

حالا تقدیر چه بود، خدای داند؟ آن هم توی موقعیتی که خیلی به کمکش نیاز داشتیم.



نپرس مادر که گفتنی نیست

حاجیه خانم پری اکبری

مادر شهید

قبل از شهادت سید قاسم، شبی او را در خواب دیدم. دیدم که عراقی‌ها شکم او را مثل علی اکبر در میدان نبرد اربا اربا کرده بودند. در همان عالم رویا او را در آغوش گرفتم و رویش را بوسیدم. به او گفتم: «قاسم جان کجا بودی؟ دنبالت می‌گشتم.» گفت: «برای اجرای یک مأموریت ویژه با تعدادی از هم‌زمان به داخل خاک عراق رفتیم.» به او گفتم: «مگر به تو نگفتم داخل خاک عراق نرو؟ این بعضی‌های از خدا بی‌خبر به کسی رحم نمی‌کنند. چرا رفتی؟ آن‌ها با تو چه کردند؟» قاسم بدون اینکه چیزی بگوید فقط لبخند زد. گفتم: تو را رها نمی‌کنم تا حالات خود را برایم نقل کنی. گفت: «نپرس مادر که گفتنی نیست.» در همین حین که با قاسم حرف می‌زدم ناگهان از خواب پریدم. وقتی از خواب بیدار شدم با ذکر چند صلوات، گفتم: «خدایا راضی‌ام به رضای تو و از اینکه قاسم من به آرزوی دیرینه‌اش، یعنی شهادت، رسیده است خوشحالم و فقط از تو می‌خواهم به من صبر عنایت فرمایی!»

۱. بدن او را پاره‌پاره کردند.

دل شوره‌ام می‌گرفت

حاجیه خانم پری اکبری

مادر شهید

روز بازگشت به جبهه که فرامی‌رسید، توی دلم غوغایی به پا می‌شد و ابتدا کمی بی‌تابی می‌کردم، حتی دوست داشتم زمان متوقف شود. بی‌خودی دل شوره‌ام می‌گرفت اما بنا به قولی که به هم دیگر داده بودیم، صبر و حوصله به خرج می‌دادم و سعی می‌کردم تا بدون دغدغه خاطر خانواده را به قصد جنگ و جبهه ترک کند. فکر می‌کردم که او این‌گونه است و دلش را به حضور در جبهه و در کنار هم‌زمانش خوش نگه می‌دارد.

می‌گفت: «مادر جان! این راه، راه رسول‌الله (ص) است؛ راه امام حسین علیهم السلام. باید این راه را با اشتیاق رفت. من هم از دوری تو و خانواده دل‌تنگ می‌شم؛ اما بالاتر از این دل‌بستگی‌ها، تکلیف خداست که افتاده روی دوش ما جوانان و هرکسی که توانایی جنگیدن و دفاع از اسلام و انقلاب دارد. سرت را بگیر بالا. غصه برای آن‌هایی می‌ماند که حضرت امام (ره) و رزمنده‌ها را توی این جنگ تنها گذاشتند و رفتند پی زندگی و کاسبی خودشان؛ پس تو دیروز و امروز را نبین و به فردا فکر کن که پیش خدا و شهدا، عده‌ای روسپید و عده‌ای روسیاه خواهند شد.»

می گفتم؛ ما هم خوشحالیم که شما ما را در انجام تکلیف الهی و فرمان
رهبر انقلاب سربلند و روسپید می کنید.
آن وقت می رفت و روزهای انتظار دوباره شروع می شد...

آخرین دیدار از زبان مادر

حاجیه خانم پری اکبری

مادر شهید

هیچ مادری آخرین دیدار فرزندش را یادش نمی‌رود، من فراموش نمی‌کنم، آخرین باری که سید قاسم آمده بود مرخصی و می‌خواست برود جبهه. [آن موقع واحدشان در منطقه جنگی مهران مستقر بود.] مثل اینکه شهدا خودشان بیشتر از دیگران می‌دانند که کدام وداع، خداحافظی آخر است. آخرین بار بود که آمده مرخصی و می‌خواست برگردد جبهه، روزهای پایانی سال ۱۳۶۶ بود. دم در خانه، خداحافظی کرد. یادم هست روزهای قبل از رفتنش مرتب می‌گفت که ما امانت خدا هستیم و باید به خدا پس داده شویم. در واقع داشت ما را آماده می‌کرد برای شهادت خودش. دم در که مشغول خداحافظی بود، سفارش کرد و گفت: «عکسی در عکاسی رودبار [اسم عکاسی را به یادم ندارم] گرفته‌ام؛ یادتان باشه ازش بگیرید.» همین عکسی که روی سنگ قبرش هست، همان عکس است. نمی‌دانم چرا آن روز متوجه نشدم که خداحافظی این بارش با دفعات قبلی فرق می‌کند. مثل اینکه خواست خداست که پدرها و مادرها متوجه این موضوع نشوند. وقتی پسر سید قاسم به شهادت رسید تازه فهمیدم که آن روز چرا قاسم این‌طوری خداحافظی می‌کرد.

خواب مادر حاجیه خانم پری اکبری مادر شهید

همیشه سر نمازهایم باخدای خویش نجوا می کردم و معمولاً از حضرت فاطمه (س)، می خواستم قاسم را هم نشین حضرت علی اکبر (ع) و حضرت قاسم (ع) قرار بده! تا اینکه خداوند توفیق داد یک بار به همراه دیگر والدین شهدا، از طرف بنیاد شهید شهرستان رودبار به مشهد مقدس و زیارت آقا امام رضا (ع) مشرف شدم. شبی برای زیارت به حرم علی بن موسی الرضا علیه السلام رفتم. بعد از زیارت و خواندن نماز، دوباره جهت استراحت به هتل بازگشتم. در اتاق، از فرط خستگی، لباس هایم را درنیاورده روی تخت، به خواب رفتم.

نزدیکی های اذان صبح بود. دیدم در عالم خواب دو نفر به سراغم آمدند. یکی آقا امام رضا (ع) بود و دیگری یک روحانی سید که عمامه سیاهی بر سر داشت نیز همراه ایشان بود. امام رضا (ع) با لبخندی زیبا به بنده فرمودند: «نگران نباش! قاسم تو هم نشین حضرت علی اکبر (ع) و حضرت قاسم (ع) است.» در همین حال بودم که به یک باره از خواب پریدم. آن لحظه با خود گفتم: «خدایا! ممنونم از این همه لطف!» از آن به بعد حالم عوض شد و خوشحال شدم.

مطیع ولایت فقیه

سید رضا موسوی

برادر شهید

سید قاسم مطیع بی چون و چرای حضرت امام خمینی (ره) بود و آنچه برایش مهم بود، رأی و فرمان امام امت بود. فقط می گفت: «تا بنیان گذار انقلاب اسلامی خمینی کبیر (ره) هست ما هم هستیم و درنگ نخواهیم کرد.» فرزندان امام حتی یک ثانیه هم تنهایش نمی گذاریم. امام با قطع و یقین فرمان می داد و سید قاسم ذوب در ولایت بود و ذره ذره وجودش به ندای دل نشین رهبری بود. یک نکته جالب توجه در زندگی ایشان که مدام در جبهه سپری می شد این بود که در خصوص زمان و چگونگی پایان جنگ یک نگرش قطعی داشت، یک باور قلبی داشت که ما پیروز هستیم. به هیچ وجه تبلیغات مایوس کننده در او نفوذ نمی کرد یا چشم به رأی و نظر فلان سازمان بین المللی و قطعنامه نداشت. آنچه حس کرده ایم تنها پنجره ای است رو به عشق، بصیرت و دلدادگی. تنها گوشه ای از زندگی سید قاسم عزیز است که در قالب خاطرات راویت می شود. خاطراتی که قرار بود این کتاب را رقم بزند.



ان شاء الله حلالم کند

سید رضا موسوی

برادر شهید

گرچه بنده و قاسم از یک خانواده پرجمعیت بودیم؛ با این حال تا قبل از ورود ایشان به جبهه و حضور مستمر وی در مناطق عملیاتی هیچ‌گونه جدایی بین ما متصور نبود. ما همچون دوقلوها در کنار هم بودیم؛ در مدرسه، در راه و محل کار و هنگام یاری کردن به پدر و مادر. فقط با این تفاوت که قاسم شجاع‌تر، قوی‌تر، زیباتر، باتقواتر و درنهایت عزیزتر بود. یکی از تلخ‌ترین خاطرات برایم روزی بود که قرار بود این عزیز به مرخصی بیاید و اهل منزل را با حضور خویش شاد نماید. ما اهل خانه تا پاسی از شب چشم‌به‌راه ماندیم و بعد متوجه شدیم که او وقت دیگری خواهد آمد! تحمل این انتظار خیلی جانکاه بود.

غصه وقتی هزار برابر می‌شود که به یاد می‌آورم که چه می‌گذرد بر پدر و مادرم که بیش از ۳۴ سال چشم‌به‌راه و منتظر رسیدن پیکر مطهر آن پاره تن خود هستند. چون ایشان مرتب به جبهه می‌رفت، این مسئله ته دل اعضا خانواده را خالی می‌نمود. یادم می‌آید که در یکی از بازگشت‌ها از مرخصی می‌خواست خدا حافظی کند تا سوار ماشین شود. آن چنان بغض گلویم را فشرده که از گفتن کلمه «خدا حافظ» هم ناتوان شدم که ان شاء الله حلالم کند.

اسیر و دل داده مال دنیا نبود

سید رضا موسوی

برادر شهید

سید قاسم به مأموریت‌های محوله همچون یک تکلیف شرعی نگاه می‌کرد و در انجام وظایف هیچ سهل‌انگاری را نمی‌پذیرفت. مثلاً او روایت می‌کرد که او و همکارانش، در شهر رودبار، به یک خودروی مدل بالای خارجی جهت حمل و داشتن مواد مخدر مشکوک شدند. گرچه اعضاء گروه چندین بار درون و بیرون اتومبیل را گشته بودند، اما چیزی پیدا نکردند. ولی قاسم با آرامش، صبر و دقت پس از ساعت‌ها تلاش، در مخفی‌ترین نقطه کنار موتور اتومبیل ده گرم مواد افیونی مانند هرویین پیدا نمود و با این عمل، تعهد و دقت خویش را در انجام وظایف به ما نمایاند. سید قاسم، اسیر و دل‌داده مال دنیا نبود؛ گرچه همانند همه برای زندگی و برنامه‌های خود تلاش می‌نمود. در پایان یکی از سال‌های حضورش در جبهه دریکی از روزهای مرخصی، پول خرده‌هایی (سکه‌های پنج و بیست ریالی آن زمان) را همراه با مقداری کاغذ و وسایل توجیبی جهت شستن لباس‌ها از جیب خارج کرده و روی کف پنجره یکی از اتاق‌ها گذاشته بود؛ بدون اینکه به آن هیچ‌گونه اشاره‌ای کند. بعد از گذشت روزهای مرخصی، ما متوجه شدیم یکی از آن

سکه‌ها، سکه بهار آزادی است که جهت پاداش دریافت نموده و برای او چندان اهمیتی ندارد که چیزی در مورد آن بگوید و یا بخواهد تصمیمی در مورد آن بگیرد. از این امر می‌توان فهمید که روح بلند قاسم با مسائل کوچک مادی خدشه دار نمی‌شد؛ گرچه شخصی بی تفاوت به امور زندگی نبود.

محبوبیت در بین هم‌زمان

سید رضا موسوی

برادر شهید

بعد از شهادت سید قاسم برای یافتن پیکر مطهر شهید به اتفاق یکی از هم‌زمان سید قاسم به منطقه عملیاتی «چنگوله»^۱ رفتیم. در آن مقطع تیپ ۲ لشکر ۱۶ زرهی نیروی زمینی ارتش [یگان خدمتی سید قاسم] هنوز در منطقه مهران بسر می‌برد. خلاصه پرسان، پرسان مقر تیپ را پیدا کردیم. اواخر سال ۱۳۶۷ بود. وقتی وارد مقر تیپ شدیم خورشید در حال غروب بود. قبل از اینکه با مسئولین تیپ و فرمانده مستقیم سید قاسم دیدار کنیم. آماده شدیم برای گرفتن وضو و ادای فریضه نماز مغرب و عشاء. اذان گفته شد، همین‌که از جایم برخاستم تکبیرة الاحرام را بگویم، متوجه شدم که هم‌زمان شهید همه پشت سر من قرار گرفته‌اند تا نمازشان را به من اقتدا نمایند. من مخالفت کردم و به آن عزیزان رزمنده گفتم که بنده شایستگی این امر مهم را ندارم و بدانید که حساب شهید سید قاسم از حساب من جدا هست؛ اما هم‌زمان برادر شهیدم اصرار نمودند که نماز را به جماعت و به امامت بنده بخواند. من باز هم مخالفت خود را ابراز نمودم. آن زمان، بنده دانشجوی دانشگاه

۱. شهرک چنگوله، از توابع بخش مرکزی شهرستان مهران در استان ایلام ایران است.

تربیت معلم نوشهر بودم. آن‌ها کار خودشان را کردند و نمازشان را به من اقتدا نمودند. البته بعد از پایان نماز متوجه شدم که هم‌زمان سید قاسم عزیز از روی علاقه شدیدی که به ایشان داشتند به این امر مبادرت ورزیدند.^۲

پس از پایان نماز، برای دیدار فرماندهی تیپ به همراه فرمانده واحد اطلاعات و عملیات به محل اقامت ایشان رفتیم. فرماندهی تیپ وقتی بنده را دید، بسیار خوشحال شد و مراد را آغوش گرفت. خلاصه بعد از احوال‌پرسی و صحبت‌های مقدماتی، فرماندهی که الان نامش را به خاطر ندارم ابتدا در خصوص مأموریت گروه گشت و شناسایی و چگونگی شهادت سید قاسم مطالبی بیان نمود و در ادامه گفت: «بعد از اینکه سید قاسم موسوی در یک عملیات چریکی در خاک عراق به شهادت رسید، تمام نیروهای که تحت امر این برادر و هم‌رزم شهید عزیز ما بودند، آمادگی خود را برای آوردن پیکر مطهر شهید به عقب اعلام نمودند؛ ولی از آن جایی که موقعیت محل عملیات و شهادت سید برای نیروهای دشمن بعضی کاملاً مشخص شده بود، هیچ‌کس نتوانست برود به داخل خاک عراق و جنازه‌اش را بیاورد به طرف خط خودی، همان‌طور در خاک دشمن باقی ماند. چون احتمال می‌رفت که ما برای برگرداندن جسد یک شهید، نیروهای زیادی را از دست بدهیم. به هر حال شایسته‌اش بود، رستگار شد و سرانجام به آرزوی‌اش دست یافت.

خوشا به حالش!»

و بعد هم جملاتی را بر زبان راند که دیگر مفهومی نداشت و گریه مجالش نداد.

۲. این‌ها بخشی از ادامه خاطرات آقای سید رضا موسوی است که تحت تأثیر رفتار و برخورد هم‌رزمان برادر شهیدش قرار گرفته و چنین می‌گوید:
ببین چقدر با هم‌رزمان خود با مهربانی رفتار می‌کرده که بین این‌ها محبوب بوده، چقدر تغییرشان داده! سید قاسم با این‌ها چه کار کرد؟ چه جوری این‌ها را پرورش روحی داد؟!

محبت برادرانه

سید رضا موسوی

برادر شهید

خواهر کوچک یا همان ته‌تغاری ما، به شهید سید قاسم علاقه بسیاری داشت و سید هم با او بسیار مهربان بود. آن‌ها باینکه هم سن نبودند، ولی فوق‌العاده با یکدیگر انس داشتند و زمانی که قاسم مرخصی می‌آمد، بیشتر وقت خود را با یکدیگر می‌گذراندند.

یادم هست آخرین باری که قاسم به مرخصی آمده بود، برای کار کشاورزی و رسیدگی به وضعیت برنج به مزرعه رفته بود. ما هم برای کمک به مزرعه رفته بودیم و خواهرمان نیز همراهمان بود. هنگامی که به مزرعه رسیدیم وقتی چشم خواهرم به سید قاسم افتاد دوان‌دوان به طرف او رفت. درجایی که سید قاسم مشغول کار بود، یک بلندی به ارتفاع یک متر قرار داشت. خواهرم بالای آن بلندی رفت و به سید قاسم گفت: «داداش جان، من خود را از این بلندی پرت می‌کنم و تو باید مرا در آغوش بگیری!» اما سید قاسم به او گفت: «خواهر عزیزم، من کاردارم باشد برای بعد!» اما خواهرم دست بردار نبود و با اصرار زیاد قاسم را مجاب کرد که او را در آغوش بگیرد. در یک لحظه، به‌طور ناگهانی خود را از آن بلندی پرت کرد و سید قاسم هم او را در هوا گرفت. آن

لحظه، قاسم او را در آغوش گرفت و شروع به نوازش او کرد. با این کار، خواهرم آرام شد. وقتی که خبر شهادت قاسم را آوردند^۱، خواهرم به دلیل وابستگی زیادی که به قاسم داشت، از لحاظ روحی بسیار متأثر شد؛ تا جایی که مدت زیادی دچار افسردگی شدید شده بود.

۱. سال آخر جنگ تحمیلی. (فروردین ۱۳۶۷).

استعداد فوق العاده

سید عباس موسوی

برادر شهید

یکی از ویژگی‌های برجسته شهید سید قاسم موسوی، استعداد فوق العاده او در فراگیری علوم و فنون نظامی و قدرت انتقال و آموزش به دیگران بوده است. مؤید این موضوع، فرماندهی او در آموزش نیروهای بسیج مردمی شهرستان رودبار جهت عزیمت به جبهه‌های نبرد هست. در همین راستا، یکی از دوستان رزمنده که با ایشان هم‌دوره بود نقل می‌کند: قبل از اعزام، ما را به یکی از اردوگاه‌های آموزشی منطقه رحمت‌آباد که تحت فرماندهی شهید بود انتقال دادند. یک شب در ادامه برنامه‌های آموزشی که شهید در حال اجرای عملیات رزم شبانه^۱ برای ارزیابی میزان قابلیت نیروهای تحت امر خویش بود، بدون اطلاع قبلی چندین گاز اشک‌آور را در چادرهای آن‌ها پرتاب نمود. عده‌ای از برادران که پس از یک روز فعالیت بدنی طاقت فرسا و سینه خیزهای مکرر به خوابی عمیق فرو رفته بودند، در اثر سروصدا و خفگی ناشی از مسمومیت گاز از خواب بیدار شدند.

ازدحام نیروها در حین خروج سبب شد که چند نفر دچار خفگی شده

۱. عملیات خشم شبانه، نوعی رزم شبانه است که در راستای ارتقاء توان رزمی نیروهای نظامی در دوره‌های آموزشی و یا در قالب اجرای رزمایش‌ها برای تقویت بنیه دفاعی و حفظ آمادگی رزمی انجام می‌شود.

و در چادر جا بمانند. بی‌تابی و داد و فریاد دیگر بسیجیان برای نجات افراد مصدومی که در میان انبوهی از دود غلیظ گیر کرده بودند باعث شد که شهید سید قاسم با خونسردی، شجاعت و شهامت زائد الوصفی و همچنین به واسطه قدرت بدنی بالایی که داشت، چنگ اندازد و در یک چشم به هم زدن، چادر را با میله‌ها و میخ‌های کاشته شده در زمین از جا برکند و بلافاصله افراد گرفتار را نجات دهد. «عملکرد این فرمانده شجاع در این واقعه، نه تنها موجب نجات و اعجاب نیروها گردید؛ بلکه آن را به عنوان یکی از خاطرات ماندگار زمان جنگ به حساب آوردند و برای همگان روایت کردند.

خوشا به سعادت

سید تقی موسوی

برادر شهید

فکرش بزرگ‌تر از کارهایی که انجام می‌داد بود. همیشه ما را با اخلاق و رفتارش تشویق می‌نمود که به بزرگان خویش با احترام بنگریم. به نماز اول وقت اهمیت زیادی می‌داد. بارها به ما توصیه می‌کرد سروق نماز بخوانیم. روزه‌هایمان را بگیریم. او می‌گفت: «فضیلت نماز در آن است که اول وقت نماز بخوانم.» قاسم در اعتقادات دینی و اخلاقی خود آن قدر قوی بود که قابل توصیف و بیان نیست. شجاعت، صداقت و خدمت کردن به مردم در ذاتش بود.

آن زمان که محصل بودیم، هم‌زمان با دوران جنگ تحمیلی بود. ما در مدرسه گروه سرود داشتیم و همچنین در راهپیمایی‌هایی که شکل می‌گرفت، شرکت می‌کردیم. سید قاسم همیشه در این امر مشوق ما بود و همراهی‌مان می‌نمود. کم‌کم که بزرگ‌تر می‌شدم، شیفته مرام و منش او می‌شدم. رابطه ما از برادری، به رابطه دو دوست صمیمی بدل شد.

قاسم هر وقت از جبهه برمی‌گشت، ما برادران که از او کوچک‌تر بودیم، دور او جمع می‌شدیم و او از جبهه و جنگ برایمان تعریف می‌کرد. از رشادت

و جان فشانی‌های رزمندگان اسلام و اتفاقات جبهه می‌گفت. روزی هم که خبر شهادت او را آوردند، تمام بچه‌های محله و اقوام و دوستان که او را می‌شناختند، به‌طور خودجوش در مقابل خانه ما تجمع کرده و به یاد این شهید مظلوم به عزاداری پرداختند.

خوشا به سعادت که به «اِحْدَى الْحُسَيْنَيْنِ» پیوستی!
با همه عطر دامن آیدم از صبا عجب
گزگدر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند.

با هم خیلی صمیمی بودیم

فتح الله اکبری

دایی شهید

سید قاسم علاوه بر اینکه نبرد با دشمنان قسم خورده اسلام را سرلوحه خویش قرار داده بود، از نبرد با نفس اماره نیز غافل نبود. هرگز ندیدم به نامحرم نگاه کند. همیشه سربه زیر بود. هرگز ترس و نگرانی در وجودش راه نداشت. یکی از دفعاتی که سید قاسم از جبهه به مرخصی آمده بود، جهت دیدار و سرکشی به خانه پدری ام آمد. با آنکه کیلومترها راه را طی کرده بود و خستگی از وجود نازنینش می بارید، اما برای دیدن اقوام سر از پا نمی شناخت. دوست داشت با همه معاشرت کند. به همه کمک می کرد. آدمی بود که اگر کار خیری می کرد، نمی خواست ردی از آن باقی بماند.

من و خواهرزاده ام با هم خیلی صمیمی بودیم. رابطه ما مانند رابطه دو رفیق بود. به هم انس داشتیم. باینکه از لحاظ سنی من از ایشان ۴ سال بزرگ تر بودم، اما در همه حال سید قاسم رعایت مسائل اخلاقی را می نمود و الگویی برای همه ما بود. همین ملاقات ها و دیدارها جزو لحظات فرح بخش من بود و آن روز لحظات بسیار شیرین و لذت بخشی را در کنار سید قاسم تجربه کردم؛ از این جهت که قاسم از خاطرات و تجربیات چندباره حضورش در جبهه برایم می گفت. چیزایی که دیده بود و لحظات تلخ و شیرین. حرف هایش برایم بسیار جذاب و لذت بخش بود!

خبر شهادت فتح الله اکبری دایی شهید

سال آخر جنگ بود و بعد از هر عملیات خبرها سینه به سینه و دهان به دهان پخش می شد. خبر از مجروح شدن و شهید شدن عده ای داده می شد. بعد از هر عملیات شهید می آوردند و بعد از تشییع، همه از عزیزی که در جبهه داشتند خبر می گرفتند. یادم است روزی که سید قاسم به شهادت رسیده بود، من و پدرش آقا سید افضل در مزرعه مشغول کار بودیم. پدر بزرگوار شهید به من گفت: «آقا فتح - الله! دیشب خواب عجیبی در مورد سید قاسم دیدم.»

از او پرسیدم: «چه خوابی دیدی؟» ایشان تعریف کرد که «خواب دیدم عراقی ها سید قاسم را به اسارت گرفته و گردنش را زخمی کرده اند. ولی سید خود را از دست آن دژخیمان رها نمود. به دلم الهام شده که قاسم من شهید شده است.» بعد از گذشت دو روز که خبر شهادت سید قاسم عزیز توسط هم رزمانش آورده شد؛ معلوم شد که سید قاسم همان طور که پدرش خواب دیده بود، به شهادت رسیده بود؛ به طوری که بعدها گفته شد تیر دشمن بعضی از ناحیه گردن و گوش به او اصابت کرده بود. با شنیدن خبر

شهادت سید قاسم دلم پایین ریخت. نفهمیدم فاصله خانه ما را تا خانه این شهید بزرگوار را چطور طی کردم. وقتی وارد شدم، دیدم خانه آقا سید افضل [پدر شهید] شلوغ است و سید افضل در آغوش سید عبدالله [برادرش] اشک می ریخت. همان طور هم که اشک می ریخت، گفت: « همان طور که خدا سید قاسم را به ما داد، همان طور هم با شهادت آن را از ما گرفت.

آخرین بدرقه

سیده‌هایده موسوی

دختر عموی شهید

آخرین باری که سید قاسم آمد خانه ما و اعلام کرد که فردا دوباره به جبهه می‌رود، حس غریبی داشتم، تمام روز را در فکر بودم تا اینکه شب شد و همه دورهم جمع شدیم و تا صبح از دوستان شهیدش حرف زد و خاطره تعریف کرد. صبح شد و خلاصه لحظه خدا حافظی سید قاسم، نتوانستم خودم را کنترل کنم و اشکم جاری شد و من با اشک چشمانم بدرقه‌اش کردم. آن زمان ما ساکن شهرستان انزلی بودیم. تا ایستگاه انزلی به رشت او را همراهی کردم. سواری (تاکسی) بنز قدیمی از انزلی به سمت رشت راه افتاد و من از زانو درآمدم. همان‌طور بی حرکت شاهد دور شدن سواری بودم. لحظات بسیار سختی بود و انگار قلبم مانند سنگی به دیواره سینه‌ام می‌کوبید. چراکه به قاسم، به آرمان‌هایی که در سر داشت و آن لباس مقدسی که بر تن داشت می‌اندیشیدم و از اینکه در بین اقوامی که از او بزرگ‌تر بودند، کسی به من فکر نمی‌کرد و با خود می‌گفتم: «خدایا! واقعاً یک برادر دارم که حامی من است.» حال که در این زمان به فکر فرومی‌روم با خود می‌گویم: خدایا! این فرشته‌های زمینی، این قاسم و قاسم‌ها، که بودند، چه بودند؟ خدایا! چه قدر پاک و زلال

بودند. رود بودند که باگذشت از دریا به اقیانوس های بی کران پیوستند.
دیگر سید قاسم را ندیدم و هیچ خبری از او نداشتم. تا اینکه در اواخر
فروردین سال ۱۳۶۷، سید رضا دیگر پسرعمویم خبر داد که سید قاسم به
شهادت رسید.

آخرین بدرقه

احیاء اکبری

خاله شهید

محبت و مهربانی با ذره ذره شخصیت شهید سید قاسم پیوند خورده بود. همه فامیل، این شهید را به عنوان یک جوان بسیار عاطفی و مهربان می شناختند. ایشان هر وقت که به جبهه اعزام می شدند و یا از جبهه برمی گشتند، حتماً به سراغ اقوام و فامیل می رفت. یادم هست قاسم به خاطر محبتی که به خانواده ما، به خصوص به مادر بزرگش (مادر من) داشت یک روز به منزل ما آمد. یکی دو روزی می شد که از جبهه برگشته بود. سال ۱۳۶۵ بود. آن شب سید قاسم پیش ما ماند. بچه های محل و دوستانش که متوجه حضور او شدند، هجوم آوردند و دورش جمع شدند و او را غرق در بوسه می کردند. ابراز عشق و علاقه بچه ها به قاسم، صحنه های زیبایی را به وجود می آورد. این بچه های پاک و مخلص و باصفا با تمام وجود، قاسم ما را دوست داشتند و به او عشق می ورزیدند. البته این محبت و علاقه دوطرفه بود.

ردنور

زینت عزتی

دختر عمه‌ی شهید

تا خبر شهادت سید قاسم را شنیدم، در آن لحظه همه آن خاطراتی که در کنار قاسم برایم رخ داده بود برای چند هزارمین بار در ذهنم تکرار شد این اتفاق برای من بسیار شوکه کننده بود. با یک دنیای غم، سراسیمه خودم را به خانه دایی‌ام رساندم. ساعت حدود ۸ شب بود. وقتی وارد خانه شدم، صدای صلوات بستگان، دوستان و آشنایان که بعد از شنیدن خبر شهادت سید قاسم همه آن جا آمده بودند فضای خانه را پر کرده بود. غوغایی به پا بود. همه در حال عزاداری بودند؛ اما در این بین حال و هوای دایی و زن دایی‌ام طور دیگری بود. هیچ وقت یادم نمی‌رود زمانی که وارد خانه شدم زن دایی‌ام، مرا در آغوش کشید و گفت: «دختر عمه، وقتی سید قاسم هنگام شب از خواب برمی‌خاست، من نور را در رختخواب و چهره‌اش می‌دیدم.» و یا زمانی که سید قاسم در تاریکی شب بیرون می‌رفت، به او می‌گفتم: «عزیز جان! بیرون که می‌روی چراغی را با خودت ببر!» قاسم می‌گفت: «نیازی به چراغ نیست، من می‌بینم.» واقعاً قاسم نور بود؛ نوری درخشان و خیره کننده. او از جنس نور بود؛ نوری مالا مال از عشق به خدا و اهل بیت (ع).

اطاعت از پدر و مادر

معصومه نوروزی

دختر عمه‌ی شهید

چیزی که از همان کوچکی در سید قاسم مشخص بود، محبت، مهربانی، تواضع و اطاعت از پدر و مادر بود. هرگز یاد ندارم که برادران کوچک‌ترش را اذیت کرده باشد. وقتی که وارد نوجوانی شد و از واجبات و محرمات چیزهایی شنید؛ مقید بود که همه آنچه دستورات دینی است، انجام بدهد. پدر بزرگوار شهید سید قاسم مقید بود که نان حلال و از دست رنج خودش سر سفره بیاورد و به خانواده بدهد. مقید بود دستورات دینی را هم به فرزندانش آموزش دهد. مجموعه این‌ها باعث شد تا سید قاسم واقعاً مقید باشد که واجبات را انجام بدهد و گِرد محرمات نچرخد و مستحبات را هم تا آن جا که می‌تواند انجام دهد. مجموعه ویژگی‌هایی که در این شهید جمع شده بود، او را فردی منضبط، خوش‌برخورد و شخصی نشان می‌داد که از عهده انجام دادن کارهای بزرگ هم برمی‌آید. به همین خاطر در چشم همه، آدمی بزرگ‌منش و بزرگوار می‌آمد.

قاسم جان آمده

سید مهدی موسوی

دوست و همکلاسی شهید

در طول حیات سید قاسم، ایام زیادی با هم بودیم، به خصوص دوره راهنمایی که با هم در رشت درس می‌خواندیم و هم اتفاقی بودیم. همین باعث شده بود که بهتر همدیگر را درک کنیم و بیشتر با هم باشیم. پسر بسیار مهربانی بود. هر دو نفرمان روی یک نیمکت می‌نشستیم و من خیلی دوست داشتم کنار پنجره باشم. چند روز خجالت کشیدم چیزی بگویم؛ اما وقتی سید قاسم متوجه شد، خیلی زود جایش را به من داد. سه سال با هم در رشت به یک مدرسه رفتیم. تعطیلات پایان هفته که به رودبار و روستا می‌رفتیم یا من برای درس خواندن به خانه‌ی آن‌ها می‌رفتم یا او به خانه‌ی ما می‌آمد. یعنی از همان دوران کودکی، ارتباط نزدیک و صمیمانه‌ای با این خانواده بزرگوار داشته و دارم. گاهی اوقات به منزلشان سر می‌زدم. آخرین باری که به منزل آن‌ها رفتم، قبل از شهادت آقا سید بود. مادر بزرگوارش گفت: «قاسم جان آمده است!» یادم هست که همیشه با این لفظ، از او یاد می‌کرد و می‌کند.

با خوشحالی گفتم: «کجاست؟» مادر جواب داد: «باغ رفته است تا کمی

زمین را برای کشت برنج شخم بزند.» آمدن سید از جبهه برایم غیرمنتظره بود. خلاصه با خوشحالی به دیدن او رفتم. وقتی وارد باغ شدم دیدم که در حال شخم زدن است. سید از دیدن من بسیار خوشحال شد و به طرفم دوید. آن لحظه همدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم و بوسیدیم. حالا گویی بعد از مدت ها دوباره همدیگر را پیدا کرده ایم. سید گفت: «خیلی خوشحال شدم دیدمت.» همین طور که با هم صحبت می کردیم، سید در عرض حدود نیم ساعت به اندازه کار دو تا سه ساعت یک آدم باتجربه زمین را شخم زد. او مانند پدر عزیزش قدرت بدنی ورزیده و بالایی داشت که مربی گری و آموزش نیروهای رزمنده، این قدرت را دوچندان کرده بود.

بعد سید قاسم کار را تعطیل کرد و با هم به خانه آن ها رفتیم. روی ایوان منزل نشستیم و بعد پارچه ای پهن کرد و آب گوشت مختصری را آورد و با بگوو بخند خوردیم. حدود دوساعتی با هم سپری کردیم. روز بسیار به یادماندنی بود. چون بعد از مدت ها همدیگر را دیده بودیم، به همین خاطر از ته دل خوشحال بودم. ابتدا کمی با هم درباره گذشته صحبت کردیم و بعد هم قاسم خاطره ای را از جبهه برایم تعریف کرد. می گفت: «به فرمانده ام قول دادم سر یکی از فرماندهان ارشد بعثی را برایش هدیه بیاورم.»

خلاصه لحظه خدا حافظی سید مرا در آغوش گرفت و گفت: «الان جنگ است و هیچ کس از فردایش خبر ندارد، لذا مرا ببخش و از من راضی باش.» این آخرین دیدارم با آن مرد بزرگ و سید شهید بود و یاد و خاطره اش همیشه در قلب من و امثال من است. البته قرار شد هر وقت از جبهه که بیاید، همدیگر را ببینیم و جوای احوال یکدیگر شویم؛ ولی من دیگر سید را ندیدم و دیدار ما ماند تا به روز قیامت!

نقش محوری در بسیج

بهرورز جبی اسکولکی

هم‌رزم شهید

تایستان سال ۱۳۶۱ بود که در بسیج محل با سید آشنا و رفیق شدم. در آن ایام بخشی از اوقات فراغت سید قاسم در بسیج سپری می‌شد. او شب‌ها در بسیج به سر می‌برد و نقش محوری و اساسی در آموزش نیروهای بسیجی و همچنین در برقراری آرامش و امنیت در شهر رودبار داشت. در این سال‌ها نیز با تجمع و همراه نیروهای انقلابی در تمامی صحنه‌ها برای مبارزه با ضدانقلاب و منافقین حضور فعال داشت.

مسئولیت آموزش بسیج را بر عهده داشت و کار آموزش را با فراخوان عمومی، به‌ویژه در سطح مدارس رودبار آغاز نمود که در اولین فراخوان نزدیک به ۳۵۰ نفر از دانش‌آموز و نیروهای مردمی علاقه‌مند به فراگیری آموزش نظامی و عقیدتی ثبت‌نام کرده و بلافاصله آموزش در اردوگاه منجیل آغاز گردید.

از مجموعه‌ی متقاضیانی که آموزش دیدند، تعداد زیادی نیروی زبده و فعال که آموزش را بهتر دریافت کرده و علاقه وافر به اعزام به جبهه داشتند انتخاب شدند و پس از سازماندهی در قالب اکیپ‌های مختلف راهی جبهه‌های جنوب و شمال غرب کشور شدند.

سید قاسم یکی از مربیان زبده و علاقه‌مندی بود که توانایی بالایی در آموزش و هدایت ثبت‌نام‌شدگان به‌سوی اهداف والای انقلاب اسلامی را داشت و با جدیت و مدیریت آگاهانه‌ای که داشت، افراد زیادی را در سال‌های دوران دفاع مقدس آموزش داد.

من سید قاسم موسوی هستم

نامدار قاسمی بشلی

هم‌رزم شهید

خردادماه سال ۱۳۶۲ روزی که از پادگان شهید برکتی رامسر^۱، با اتوبوس اعزام مریوان کردستان بودیم. در صندلی کناری‌ام جوانی رشید و خوش سیما، نورانی، مؤدب و متواضع- که الحق و انصاف، نور الهی در پیشانی‌اش موج می‌زد- نشسته بود. پس از طی مسافتی که به سمت کردستان در حرکت بودیم، از اسم و شهرتش پرسیدم. وی با لحنی آرام که سرشار از محبت و صداقت بود گفت: «سید قاسم موسوی هستم و حدود ۱۵ سال سن دارم و با مدرک تحصیلی راهنمایی چندمین بار است که اعزام جبهه هستم.»

کل مسیر رامسر تا مریوان را مشغول ذکر بودند و به دلیل رفتن به جبهه و حضور در صحنه جهاد و شهادت، شوق و شغف در صحبت و رفتار سید قاسم مشهود بود. طی چند روزی که تا رسیدن به «باغ شیخ عثمان» سروآباد و اعزام نیرو به مریوان با هم بودیم، سید قاسم را زیر نظر داشتم. آن زمان من ۲۱ سال سن داشتم و باینکه سال دوم خدمت معلمی‌ام بود، اما تمام رفتار و کردار این جوان برایم آموزنده و سرمشق بود. به خصوص تواضع، انجام فرایض

۱. پادگان «شهید برکتی» آن زمان منطقه اعزام نیروی رزمندگان منطقه سه گیلان و مازندران بود.

روزانه، نماز شب، توجه به نماز و دعای فرج را انصافاً بنده از ایشان فراگرفتم. شبیه یک فرشته زمینی بود. نام مبارک ایشان مرا به یاد حضرت قاسم بن الحسن (ع) می‌انداخت. شاید بدون اغراق بتوان گفت در ظاهر، رفتار و صداقت، بسیار به پیروان واقعی حضرت اباعبدالله الحسین (ع) شبیه بود. حدود یک هفته بعد از سازماندهی و تقسیم نیرو در گردان حضرت فاطمه زهرا (س) بنده این افتخار را داشتم که با او در مریوان باشم. تا اینکه روزی آقای کسرایی^۲ به شهید سید قاسم مأموریت داد که به «قله رسالت» برود و بنده هم عازم روستای بیساران شدم. موقع جدا شدن و خداحافظی با یکدیگر، از چشمان مبارکش مانند ابر بهار اشک می‌ریخت. آن قدر که محبت این شهید-که از اجداد مظلومش خصوصاً آقا رسول الله (ص) و امیرالمؤمنین علی (ع) نشأت گرفته بود- در دلم جای گرفته بود؛ چنان بغض گلویم را فشرده که نای حرف زدن نداشتم و تنها توانستم با مصافحه و بغل کردن و بوسیدن رویش از این سید جلیل‌القدر خداحافظی نمایم.

۲. آن زمان آقای کسرایی مسئولیت واحد تقسیم نیروی سپاه شهرستان مریوان را بر عهده داشت.

دوستت آمده

نامدار قاسمی بشلی

هم‌رزم شهید

حدود ۲۰ روزی از مأموریت سید قاسم به قله رسالت گذشته بود و درحالی‌که در آسایشگاه سپاه در منطقه بیساران به خواب‌رفته بودم، یکی از دوستانم به نام عشقعلی طالبی^۱ سراسیمه نزد من آمد و مرا صدا زد و گفت: «برادر قاسمی! برادر قاسمی دوستت آمده!» گفتم: «کدام دوستم؟ من که دوست‌های زیادی دارم.» عشقعلی گفت: «همان سید گیلانی که خیلی با هم رفیق و دوست هستید^۲.» بلافاصله برخاستم و با همان سرووضع نامرتب، وارد دفتر فرماندهی شدم که سراغ سید قاسم را بگیرم که دیدم سید بزرگوار آن‌جا حضور داشتند. زمانی که من وارد دفتر فرماندهی شدم، سید با برادر معصومی در حال صحبت بودند. آن لحظه همدیگر را در آغوش گرفتیم. در حقیقت، یکی از شیرین‌ترین لحظات عمرم، ملاقات دوباره سید قاسم بود. تصمیم برادر معصومی بر این بود که از وجود سید قاسم به‌عنوان بی‌سیم‌چی در منطقه عملیاتی «قله جالگاه» استفاده کند. آن‌جا برادر معصومی به قاسم گفت: «ما در قله جالگاه بی‌سیم‌چی نداریم و شما باید به آن‌جا بروی.» او همان روز به پیشنهاد برادر معصومی^۳ به‌عنوان بی‌سیم‌چی عازم پایگاه مستقر در منطقه قله جالگاه شد.

۱. عشقعلی طالبی، از نیروهای اعزامی از سپاه سوادکوه استان مازندران بود.

۲. اواسط تیرماه سال ۱۳۶۲ بود.

۳. برادر معصومی، اهل آغا‌جاری از شهرهای استان خوزستان بود که آن زمان فرماندهی سپاه منطقه بیساران مریوان را بر عهده داشت.

سرکشی از پایگاه جالگاه

نامدار قاسمی بشلی

هم‌رزم شهید

روزی برای سرکشی به پایگاه جالگاه^۱ رفته بودم. آن‌جا شهید سید قاسم را دیدم که خیلی گرفته و چشمانش خون‌آلود و خسته بود. وقتی از حالش جويا شدم گفت: «با نیروهای پیش‌مرگ کُرد برای شناسایی منطقه‌ای رفته بودم. سه شبانه‌روز بدون استراحت و غذا، با یک دستگاه بی‌سیم دوازده کیلویی که روی پشتم حمل می‌کردم. «آثار بند بی‌سیم، ناحیه گردن و دوشم را کبود کرده است.» وی پس از آنکه از شناسایی به پایگاه بازگشته بود، به علت خستگی مفرط و غیرقابل تحمل، نتوانست در یکی از ساعات شب با مرکز بی‌سیم تماس بگیرد و اعلام وضعیت کند. لذا از مرکز برایش اخطار فرستادند که باید توییح بشود. معمولاً بی‌سیم‌چی در تمام اوقات شبانه‌روز ۲۴ مرحله می‌بایست اعلام وضعیت کند و گزارش دهد و رمز جدید و کد را بگیرد. این پیام توییح و سرزنش که از مرکز رسالت مریوان برایش مخابره شده بود، آن قدر سخت و ناراحت‌کننده بود که آثار حجب و حیا در چهره‌اش بسیار مشهود بود. در حقیقت، این امر برایش بسیار غیرمنتظره و زجرآور بود. وقتی مرا دید، بغضش ترکید و زد زیر گریه! واقعاً از ته دل می‌سوخت و

۱. قله جالگاه، در منطقه‌ای مابین بیساران و آوی هنگ مریوان قرار دارد.

اشک می ریخت!

هنگامی که از وضعیت دشواری که در آن سه روز با آن مواجه شده و از سر
گذرانده بود (مأموریت گشت و شناسایی سه شبانه روزی؛ بدون استراحت
و بدون غذا) برایم بازگو می کرد؛ بسیار غم انگیز و قابل تأمل بود.

اگر این عمر کفاف دهد

رضا باقری

دوست و هم‌رزم شهید

سید قاسم وقتی به ارتش رفت، مدتی بین ما فاصله افتاد؛ چراکه من در جبهه‌های حق علیه باطل بودم. وقتی مطلع شدم که ایشان هم در جبهه مشغول پیکار با دشمن بعثی است، آدرسش را از تعدادی از دوستانش گرفتم و نامه‌ای به وی نوشتم. در نامه، او را به فرزندم میثم قسم دادم که مراقب خودش باشد و همچنین اضافه کردم که «این انقلاب به تو و روحیه فداکارانه‌ای که داری نیاز دارد.» سید قاسم در جواب نامه‌ام نوشت: «آقا رضا من باز می‌گردم و مسائل اینجا را برایت تعریف می‌کنم.» بعد از مدتی که به مرخصی آمد، با خنده به من گفت: «به خاطر مأموریت‌های بیرون مرزی زیادی که داشتم یک درجه تشویقی گرفتم. و فکر می‌کنم اگر به همین صورت پیش بروم به درجات بالاتری خواهم رسید. البته اگر این عمر کفاف دهد، چیزهایی را در ارتش به یادگار می‌گذارم.» از این بابت خیلی خوشحال بود. بنده به او اعتراض کردم و از وی خواستم از ارتش به سپاه مأموریت بگیرد تا بقیه مأموریت‌هایش را در سپاه ادامه بدهد؛ ولی آن عاشق سفرکرده گفت: «رضا جان اینجا - ارتش - افرادی مثل شیروودی‌ها می‌خواهد؛ ولی در سپاه همه شیروودی هستند.» خلاصه هرچه ما گفتیم، اثری نداشت؛ گویی او امر را چیزی دیگر دیده بود و رفت تا به جانان پیوست!



گاز اشک‌آور

رضا باقری

دوست و هم‌رزم شهید

در سال ۱۳۶۳ یا سال ۱۳۶۴ بود که از طرف بسیج رستم‌آباد، یک رزمایش رزمی و فرهنگی در یکی از ارتفاعات اطراف رستم‌آباد برگزار شد. شهید سید قاسم موسوی هم یکی از مربیان آموزش نظامی آن رزمایش بود. ارتفاعاتی که برای اجرای رزم شبانه انتخاب شده بود، همه دارای شیب بسیار تندی بودند؛ طوری که تردد به‌سختی انجام می‌شد. اما سید قاسم همانند یک چریک ماهر عمل می‌کرد و در یک چشم به هم زدن، پیش از همه، از ارتفاعات بالا می‌رفت.

یادم هست در جریان یکی از رزم‌های شبانه که همه در چادرها خوابیده بودند، سید قاسم ساعت حدود ساعت دو نیمه‌شب به داخل چادرها گاز اشک‌آور پرتاب نمود. همه نفرات، دچار گازگرفتگی شدند و چشمانمان بر اثر گاز اشک‌آور به‌شدت می‌سوخت. پس از گذشت دقایقی که از خواب بیدار شدیم، وقتی می‌خواستیم از چادرها خارج شویم تعداد زیادی از بچه‌ها که ترسیده بودند، در تاریکی اردوگاه، دچار آسیب دیدگی شدند و فریادکنان از دیگر بسیجیان و مربیان تقاضای کمک می‌کردند. آن زمان تعداد نفرات

بسیجی شرکت کننده در رزمایش، حدود ۱۳۰ نفر بود. وضعیت طوری پیش رفت که حتی بعضی از خود مربیان هم ترسیده بودند که نکنند در این همه مه و شلوغی، کسی کشته بشود. اما در این هنگام سید قاسم به کمک بچه ها شتافت و ظرف چند دقیقه، همه را از چادرها خارج و در فضای آزاد قرار داد. این حرکت سید آن شب یک نکته آموزنده مدیریتی برای من بود که تا چه اندازه نسبت به نیروهای تحت آموزش خود احساس مسئولیت می کند. سید نشان داد رعایت حال نیروهای بسیجی، برای او بسیار مهم بود و در اولویت قرار داشت.

مقاوم و پیرصلابت

رحیم جعفری

هم‌رزم شهید

شهید والامقام، سید قاسم موسوی، در عرصه جنگ شجاع، رشید، مقاوم و پیرصلابت بود و به خاطر چالاکی و شجاعت بالا و علاقه‌مندی بسیار زیادی که به رزم و جنگ‌های چریکی و پارتیزانی داشت، به‌عنوان مربی آموزش نظامی، شبانه‌روز در خدمت و فعالیت بود. با توجه به فعالیت‌های جسمی که در طول شبانه‌روز داشت هیچ‌گاه چهره خسته‌ای نداشت و همیشه با لبانی خندان و چهره‌ای بشاش با دیگران برخورد می‌نمود و دائماً برای اعزام به جبهه با فرماندهانش بگومگو داشت و با توجه به نیاز شدید به سید جهت آموزش به نیروها، از اعزام ایشان به جبهه‌ها ممانعت می‌شد. ایشان در پادگان آموزشی سپاه شهرستان رودبار، به‌عنوان مربی برتر، بارها مورد تشویق و تقدیر قرار گرفت و همیشه بزرگان و انقلابیون ارتش و سپاه را به‌عنوان الگوی خود معرفی می‌کرد و همیشه تلاش می‌کرد درجایی که مؤثرتر و مفیدتر است، حضور پیدا نماید.

همیشه می‌گفت: «جای ما در ارتش جمهوری اسلامی خالی است». نهایتاً با تلاش و پیگیری فراوان، به عضویت ارتش جمهوری اسلامی درآمد. بعد از اینکه وارد ارتش شد، همواره با دوستان خود در بسیج و سپاه در ارتباط بود. ایشان سرانجام در سوم فروردین ماه ۱۳۶۷ به درجه رفیع شهادت رسید و نام و یادش سرمشقی شد برای همه عاشقان و دل‌سوختگان اسلام و قرآن.

عشق به اهل بیت (ع)

امیر باقری اسکو لکی

هم رزم شهید

عشق به اهل بیت (ع) را در وفاداری به ولایت فقیه می دانست و با قلبی سرشار از اخلاص، ایمان و علاقه، تابع و پیرو دستورات و فرامین امام راحل بود. همگان، دقت او در استماع پیام‌ها و سخنرانی‌های امام خمینی (ره) را به یاد دارند و می‌دانند که همواره سعی داشت که همان دستورات را ملاک عمل خود قرار دهد و از حدود تعیین شده به هیچ وجه تجاوز نکند. از او نقل کرده‌اند که می‌گفت: «ما چشم و گوشمان به رهبر است تا ببینیم از آن کانون و مرکز فرماندهی چه دستوری می‌رسد. یک جان که سهل است، ای کاش صدها جان می‌داشتیم و در راه امام فدا می‌کردیم!» و این همان شیوه‌ای است که از زهیر، یار باوفای اباعبدالله (ع)، در شب عاشورا فراگرفته بود که گفته بود «اگر هزار بار بمیرم و زنده شوم، باز هم پشت سر امام حسین (ع) قرار خواهم گرفت.» شهید سید قاسم در سخت‌ترین صحنه‌های جنگ با عمل به گفته‌های امام راحل، منشأ خدمات بزرگی به جبهه‌ها شد و به خاطر ارزش‌های اسلام و انقلاب و پیروی از ولایت فقیه، از جان خود گذشت و برای دفاع از انقلاب و اسلام، از هیچ کوششی دریغ نورزید.

خودش را ساخته بود

مختار ندیمی

فرمانده شهید در پایگاه مقاومت بسیج

نماز که می خواند، در کمال حضور قلب بود. به رکوع و سجود که می رفت، می لرزید و اشک می ریخت، خودش را واقعاً ساخته بود. شعار نمی داد؛ عمل می کرد. در مقابل پایین دستانش بسیار متواضع بود؛ آن هم با خضوع و خشوع عجیبی که اصلاً از یک مسئول انتظار نمی رفت. آن قدر شخصیت او برای نیروهای بسیج و دیگر واحدها دوست داشتنی و جذاب بود که هر وقت در جمع، بحث انتخاب امام جماعت مطرح می شد، سید قاسم اولین کسی بود که اسمش بر زبان ها می افتاد. باینکه از لحاظ سنی، کسانی از او بالاتر بودند، ولی همه او را به امامت جماعت قبول داشتند. البته سید خودش قبول نداشت. ولی باید جلو می ایستاد. هنوز اذان تمام نشده بود. چند صف درست شده بود و یکی یکی افراد به صف نماز اضافه می شدند. و نماز را به او اقتدا می کردیم.

شجاعتش عجیب بود

علی ابراهیمی

هم‌رزم شهید

سید قاسم یکی از نیروهایی بود که همواره به منظور دستیابی به اطلاعات مناسب از موقعیت دشمن، به همراه عناصر اطلاعاتی جهت کسب اطلاعات دقیق به شناسایی محورها و نقاط موردنظر می پرداخت. در برخی از موارد نیز تا عقبه نیروهای دشمن برای ارزیابی توان و استعداد دشمن با چالاکي و شجاعت بی نظیری پیش می رفت.

عمده ترین فعالیت سید قاسم در صحنه رزم با دشمن، گشت و شناسایی و کسب اطلاعات از دشمن بعثی بود. از شناسایی که می آمد، با سروصورت خاکی به اتاق اطلاعات عملیات می رفت و اطلاعات به دست آمده را روی نقشه می نوشت. یکی از روزها که سید قاسم برای انجام یک مأموریت گشت و شناسایی به داخل خاک عراق نفوذ کرده بود، خوشبختانه توانست اطلاعات مهمی را از منافقین در خاک عراق کسب کند. بعد از خاتمه مأموریت و بازگشت به یگان، اطلاعات به دست آمده را در اختیار فرماندهان ارشد نظامی در مقر قرار داد. زمانی که این اطلاعات به ستاد نیروی زمینی ارتش گزارش گردید، فرمانده وقت نیروی زمینی ارتش با توجه به اهمیت موضوع،

بلافاصله جهت ملاحظه اخبار به دست آمده وارد منطقه عملیاتی و مقر استقرار نیروهای تیپ ۲ لشکر ۱۶ زرهی قزوین شدند. پس از مطالعه و بررسی دقیق اطلاعات توسط فرمانده نیروی زمینی ارتش، فرمانده به هوش سرشار و درایت سید قاسم پی برد و از اقدامات بسیار مؤثر او در جهت اهداف نظام مقدس جمهوری اسلامی و پیروزی هم‌زمانش در جبهه و جنگ و نیز تلاش و وفاداری سید قاسم نسبت به انقلاب و وطنش به وجد آمد.

فدای آن روز در جلسه‌ای که با حضور سرهنگ حسنی سعدی^۱ (فرمانده وقت نیروی زمینی ارتش) و فرماندهان رده‌های مختلف تیپ ۲۳ نوه‌د در مقر این تیپ برگزار شد؛ از اقدامات مؤثر سید قاسم تقدیر به عمل آمد. آن‌جا هم سرهنگ حسنی سعدی به سید قاسم مواردی توصیه نمود و گفت: «آقا سید! شما دیگر به خط مقدم و جلوتر از آن نروید و مواظب خود باشید؛ چراکه ما باید در امور نظامی‌گری از تجربیات ارزشمند شما کمال بهره را ببریم و لذا شما را به صورت تحت‌الحفظ در ۳۰ متر زیرزمین نگه می‌داریم.» از آن جایی که شهید سید قاسم همواره در پی شهادت بود، در حضور همه نیروها، در پاسخ به فرمانده خود گفت: «جناب فرمانده! بنده با خودم عهد بسته‌ام تا یک روز که از جنگ بین حق و باطل باقی است، در خط مقدم جبهه حضور یابم و چون سرور و مولایم - آقا امام حسین (ع) - جان خویش را فدای اسلام و قرآن کنم.»

۱. آن زمان سرهنگ حسنی سعدی عهده‌دار فرماندهی نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی بودند.

رفیق، نور بالا می‌زنی

علی ابراهیمی

هم‌رزم شهید

معمولاً قبل از اعزام به هر مأموریتی هم‌زمان و دوستان دورهم جمع می‌شدیم و در این دورهمی بسیار صمیمی و باصفا، هر کس دیدگاه‌های خود را پیرامون مسائل مطرح می‌کرد. در یکی از روزها که قرار بود به همراه گردان برون مرزی به مأموریتی اعزام بشویم، طبق روال همیشگی، پیش از اعزام به مأموریت دورهم جمع شدیم. آن روز سید قاسم هم بود. در این دورهمی هر کس خاطره‌ای تعریف می‌کرد؛ یکی از خاطرات گذشته زندگی خود می‌گفت. یکی از دوران کودکی و شیطنت‌های کودکانه خودش تعریف می‌کرد. یکی از مشکلات و دردهای گذشته می‌گفت. یکی از عروسی‌اش در آینده نزدیک خبر می‌داد. یکی جوک می‌گفت و برخی هم از خاطرات دوران مدرسه و کتک خوردن از ناظم مدرسه می‌گفتند. خلاصه از هر دری صحبت می‌کردیم. همین‌طور که با هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم، آقا سید رو به یکی از هم‌زمان‌ها - به نام حمید یاوری - کرد و خیلی جدی و مطمئن به او گفت: «رفیق، نور بالا می‌زنی! به دلم برات شده که امروز تو شهید می‌شوی!» بعد از اینکه وارد منطقه نبرد شدیم و درگیری با دشمن بعضی آغاز شد، از

همه طرف تیر می آمد و حجم آتش دشمن بسیار زیاد بود. شاید کسی باور نکند ولی در میان آن حجم از آتش دشمن، در بین کل گردان که درگیر نبرد با دشمن بودیم، دست بر قضا تنها فردی که آن روز از گردان ما شهید شد همان شخصی بود که سید قاسم پیش بینی شهید شدن او را در این عملیات کرده بود. وقتی هم با پیکر مطهر او روبه رو شدیم، همه هم زمان با تعجب به هم نگاه می کردیم. البته تعجب همه ما از پیشگویی سید قاسم بود که آن روز به واقعیت پیوسته است. این پیشگویی سید قاسم، در حقیقت ناشی از این بود که او رابطه خود را با خدا اصلاح کرده بود و پاک، ساده و دل بریده از زخارف دنیا و متقی بود.

همچنان دریادها و خاطره‌ها

امیرعلی باقری اسکلی

دوست و هم‌رزم شهید

بعد از تشکیل بسیج شهرستان رودبار، پایگاه مقاومت بسیج امام حسین (ع) اسکولک جزو اولین پایگاه‌هایی بود که در منطقه رودبار شکل گرفت. آن زمان بسیاری از جوانان روستای اسکولک و دیگر روستاهای اطراف آن، به ندای انقلاب و بنیان‌گذار جمهوری اسلامی ایران لبیک گفته و برای صیانت از ارزش‌های انقلاب وارد پایگاه بسیج شدند. در بین این جوانان، شخصی به نام سید قاسم موسوی از روستای توسه رود که فاصله زیادی با اسکولک داشت وارد این پایگاه شد.

اوایل انقلاب و جنگ که عناصر گروهک‌ها مثل منافقین عملیات خیابانی خودشان را در سطح منطقه رودبار تشدید کرده و گسترش دادند، بخش پذیرش بسیج رکن اصلی و حساسی به حساب می‌آمد تا نگذارد عناصر نفوذی دشمن و احياناً نیروهای سست‌عنصر، به درون ارتش بیست میلیونی وارد شوند. سید قاسم اهمیت و حساسیت این امر را به خوبی دریافته بود؛ لذا عاشقانه و به گونه‌ای که سر از پا نمی‌شناخت، با سعی و جدیت تمام و زحمت فراوان خدمت می‌کرد. او سختی‌ها را تحمل می‌نمود

تا در انجام وظایف تحقیقات محلی و شناسایی نیروهای مستعد و شایسته بسیج و نهایتاً پاسداری، مثمر ثمر واقع گردد. الحق که بسیاری از نیروهای بسیجی جوان شهرستان رودبار به واسطه حسن نیت و تلاش خالصانه او، به یاری انقلاب شتافتند و جذب بسیج شدند.

او یکی از نیروهای به قول معروف «پنجاه و هشتی» است که مصداق بارزی از نیروهای مخلص بسیجی محسوب می شود. برای خودش هم هیچ چیزی در سر نداشت، مگر پیروی از راه امام خمینی (ره) و درد در سینه نداشت، مگر درد انقلاب. چهره مصمم و دوست داشتنی اش از همان دوران، همچنان در یادها و خاطره ها مانده و محو نمی شود که یک اورکت سبزی می پوشد و نه شب می شناسد و نه روز! از همین لحاظ خطراتی را هم به جان می خرید و یکسره در تکاپو بود.

از خود گذشتگی سید

امیرعلی باقری اسکلکی

دوست و هم‌رزم شهید

با شروع جنگ تحمیلی، کار آموزش نظامی و فرهنگی را به صورت جدی تر پیگیری نموده و در همین زمان آموزش را در بسیج شهرستان رودبار در قالب نیروهای مردمی آغاز نمودیم. در این مقطع و آغاز به کار آموزش نظامی یک گروهان از نیروهای بسیجی و مردمی جهت طی آموزش به پادگان آموزشی منجیل اعزام شدیم.^۱

سید قاسم موسوی به عنوان مربی و مسئول آموزش نیروهای اعزامی بود. یادم هست سید قاسم لباس رزم پوشیده بود و سلاح به دست گرفته و با وجود سن پایینش، خیلی خوب خودش را پیدا کرده بود و در این زمینه، توانست توان نظامی و مدیریتی خود را نشان داده و قدرت فرماندهی اش را در بحث آموزش، هدایت و چگونگی نبرد با دشمن به خوبی به نمایش درآورد. شب زنده داری و تعبداشان باتقوا و ایمان قوی، اخلاص و فداکاری و از همه مهم تر اعتماد به نفس بالایی که در وجودش موج می زد، باعث از خود گذشتگی شده بود که موجب محبت و برادری با دیگران می شد و جالب تر و زیباتر اینکه به خاطر سیادت و نیت پاکش، بین فراگیران آموزشی عزیز شده بود. این همه خصوصیات ویژه در یک شخص، فقط می توانست از روحیات خاص وی سرچشمه گیرد.

۱. شهید سید قاسم موسوی هم زمان با حضورش در جبهه، مسئولیت آموزش نظامی بسیجیان و رزمندگان شهرستان رودبار را نیز بر عهده داشت و در پادگان شهر منجیل به آموزش بسیجیان شهرستان می پرداخت.

مرد خدا

تقی مختاری

هم‌رزم شهید

سید قاسم موسوی، جزو برادرهای بسیار عزیز و بزرگواری بود که از روزهای اول ورودش به جبهه به خاطر آن روح نظامی و آن استعدادی که از خود نشان داد، در آن جا مسئولیت پذیرفت. من در ارتش با فرماندهان زیادی کار کرده‌ام و در بین فرماندهانی که دیدم و یا با آنها کار کردم، سید قاسم، با همه فرماندهان فرق می‌کرد.

هیچ وقت کارهای شخصی خود را به زیردستان واگذار نمی‌کرد. مثلاً فرماندهان دیگر بعد از صرف غذا، ظرف‌های خود را به سربازان می‌دادند تا بشورند ولی سید قاسم با آنکه فرمانده بود ظرف غذایش را در دست می‌گرفت و به طرف تانکر آب می‌رفت و خود ظرف غذایش را می‌شست. با این رفتارش، زبانزد عام و خاص شده بود. البته در میان بعضی از فرماندهان که به مذاقشان خوش نمی‌آمد، نزد سید می‌رفتند و به او می‌گفتند: «شما فرمانده هستی، نباید این کار را انجام دهی؛ چراکه به جایگاه فرماندهی لطمه وارد می‌کنی! اما سید قاسم در جوابشان می‌گفت: «من خود را فرمانده نمی‌دانم! چرا کاری که به من مربوط است سرباز باید انجام دهد؟ این دور

از انصاف است که سرباز، ظرفی را که من در آن غذا می خورم تمیز کند و یا لیوان مرا سرباز شستشو نماید. از حضرت علی علیه السلام آموختم که به فرماندهان خود فرمودند: «همیشه با زیردستان خود طوری رفتار کنید تا از شما آزرده خاطر نشوند.»

نوشته ای را بر روی درب سنگر نصب کرده بود که: «ای برادر رزمنده! بدون هماهنگی داخل شو که فرماندهی از آن تو است!»

سید قاسم، واقعاً روی قرآن کارکرده و در قرائت آن مسلط بود. قرآن را با صدای بسیار خوبی می خواند و با مفاهیم آن انس و الفت داشت. نمازهای یومیه او هیچ وقت قضا نمی شد. روزهای تاسوعا و عاشورا با پای برهنه با هم زمان خود در منطقه مهران پیاده روی می کرد.

از دیگر خصوصیات شهید سید قاسم تدبیر عالی نظامی بود. ایشان استعداد نظامی بالایی داشت و هنگام طرح ریزی عملیات، گشت ها و شناسایی ها، بهترین و عالی ترین ها را ارائه می نمود.

بیان این نکته ضروری است که همیشه لباس بسیج را بر تن داشت و من به ندرت لباس ارتش را بر تن او دیدم.

درگشت ها و شناسایی هایی که انجام می داد، آن قدر جلو می - رفت که دیگر کسی جرات رفتن با او را تا آخر مأموریت نداشت. به عنوان مثال یک بار تا خاک ریز دشمن جلو رفت. رزمنده هایی که با دوربین نظاره گر بودند، دیدند که سید قاسم زیر خاک ریز دشمن رفته و از میدان مین و سیم خاردارهای صعب العبور بسیاری گذشته و در یک متری بالای سر سید قاسم، یک افسر عراقی بالای خاک ریز قرار دارد. یعنی اگر آن افسر به زیر پایش نگاه می کرد، سید را می - دید. همه رزمندگان می گفتند: «وای! الان سید را اسیر می کنند!» ولی در نهایت، افسر عراقی متوجه سید نشد و سید قاسم با موفقیت بازگشت.

وقتی هم از او پرسیدند: «چگونه این قدر به دشمن نزدیک شدی؟» سید در پاسخ گفت: «مگر شما مؤمن نیستید؟ در قرآن ما نوشته که در جنگ حق با باطل شاهد صحنه‌هایی خواهید شد که من دشمنان را کور و کر می‌کنم که نتوانند شما را ببینند یا صدای پای شما را بشنوند.»

سید قاسم واقعاً که مرد خدا بود. با توجه به اینکه از آن سال‌ها بیش از ۳۴ سال می‌گذرد، شاید نتوانم همه خاطرات را بیان کنم ولی اکثر خاطرات با سید قاسم در مغزم حکاکی شده و تا نفس می‌کشم از ذهن من خارج نمی‌شود. با وجود اینکه در جبهه کارهای خطرناک انجام می‌داد؛ ولی همیشه به من می‌گفت: «به خانواده‌ام می‌گویم که در آشپزخانه جبهه مشغول کار هستم و ناراحت من نباشند و از خط مقدم دور می‌باشم.» سید با این کارش، نمی‌خواست قلب مادر عزیزش را مدام نگران خویش نماید و چشم‌های پدرش را لرزان و گریان ببیند.

خدای دیوانه‌ها با همه فرق دارد

تقی مختاری

هم‌رزم شهید

در منطقه مهران بودیم که مأموریتی به ما که تیم تکاوران یا همان گروه ویژه رزمی شناسایی بودیم محول شد. این مأموریت، با مأموریت‌های قبلی بسیار متفاوت بود. ما معمولاً برای عملیات شناسایی و یا تخریب، اعزام می‌شدیم. مأموریت گروه در همان تیپ ۱۱۶ لشکر ۱۶ زرهی قزوین توسط فرمانده تیپ به ما ابلاغ شد. مأموریت برون‌مرزی بود. شبانه باید به داخل خاک عراق می‌رفتیم، منطقه هدف را بررسی و شناسایی می‌کردیم و برمی‌گشتیم.

دی‌ماه سال ۱۳۶۶ بود که همراه سید قاسم برای انجام این مأموریت ویژه از مهران^۱ با یک دستگاه جیپ و یک دستگاه بی‌سیم عازم ارتفاعات «کله‌قندی» شدیم. قرار بود در منطقه عملیاتی کله‌قندی، به گردان ۱۲۵ زرهی ملحق شویم. گردان ۱۲۵، زیرمجموعه تیپ ۱۱۶ از لشکر ۱۶ زرهی قزوین بود که در آن مقطع بخشی از نیروهای آن در منطقه‌ای به نام «شیار ارواح»^۲ در دورشته ارتفاعات بین دشت مهران و دشت ورمه‌راز و زرباطیه عراق مستقر

۱. آن موقع در تیپ ۱۱۶ لشکر ۱۶ زرهی قزوین مشغول به خدمت بودیم و مقر تاکتیکی لشکر در مهران مستقر بود. البته مدام در حال جابجایی بود. (راوی)

۲. نام شیار ارواح به این دلیل برای آن منطقه انتخاب شده بود که هر فرد و یا گروهی که داخل آن شیار می‌شد، ناپدید و دیگر برنمی‌گشت. آن‌طور نقل شده است، تا قبل از حضور ما در منطقه، سه گروه گشت و شناسایی که قصد عبور از آن شیار را داشتند هیچ‌کدام دیگر بازنگشتند. به همین خاطر، آن شیار به شیار ارواح معروف شده است. (راوی)

بود. به یاد دارم در مسیر، سید قاسم تلاش می کرد تا به وسیله بی سیم با محل استقرار گردان ۱۲۵ ارتباط برقرار کند؛ ولی متأسفانه موفق نمی شد. چند کیلومتری جلوتر که رفتیم، از ماشین پیاده شدیم و سید دوباره بی سیم را روشن کرد و با صدای بلند گفت: «الو! الو! ۱۲۵» ولی از آن طرف هیچ صدایی به گوش نمی رسید. چون ما فاصله زیادی با مقر استقرار گردان ۱۲۵ داشتیم. آن لحظه به سید گفتم: «لطفاً شما دستگاه را خاموش کنید. نیازی به بی سیم نیست والان بی سیم چی گردان صدای شما را شنیده و حتماً پاسخ می دهد!» با این حرف سید قاسم خندید و متوجه شدم که دستگاه بی سیم نقص دارد و قابل استفاده نیست. آن را خاموش کردیم و به راه افتادیم. بعد از طی مسافتی، به یک سه راهی رسیدیم. به محض اینکه به سه راهی رسیدیم، یک باره جیب از حرکت ایستاد و راننده آن که یکی از سربازان لشکر بود پیاده شد و در گوشه ای نشست. وقتی با راننده صحبت کرد، او ادعا کرد که چون هوا تاریک شده ما راه را گم کرده ایم و این جاده مربوط به ایران نیست. آن لحظه سید قاسم گفت: «سرکار مختراری! راننده بریده و می ترسد جلوتر برود.» در همین گیرودار یک ماشین «آیفا» ی نیروی زمینی که متعلق به لشکر ۸۱ لرستان بود رسید. وقتی که راننده ما را دید که در کنار جاده ایستاده ایم، بلافاصله کنار زد. از ماشین پیاده شد و قدم زنان به طرف ما آمد. قضیه را برایش تعریف کردیم. خلاصه با کمک سرنشینان آیفا و اصرار زیاد، راننده را متقاعد کردیم که تا مقر گردان راه زیادی نمانده است.

به هر حال نشستیم داخل ماشین جیب و به راننده آیفا گفتیم جلوتر از ما و با فاصله معینی حرکت کنند تا سرباز (راننده) هم بدون نگرانی به دنبال آن ها به حرکت خود ادامه دهد. با سلام و صلوات و تقویت روحیه، در نهایت توانستیم راننده را تا مقر استقرار گردان ۱۲۵ ببریم.

به محض اینکه به آن جا رسیدیم، به گرمی از ما استقبال کردند. فرمانده گردان ۱۲۵ سرهنگ «هاتفی» نامی بود که ما را به سنگر خودش هدایت کرد. وقتی وارد سنگر شدیم، سرهنگ هاتفی گفت: «امشب را اینجا استراحت کنید و فردا که روز شد خط مقدم دشمن و خط مقدم خودی را از نزدیک بررسی کنید و هر موقع که صلاح دیدید و خواستید بازدید از شیار ارواح داشته باشید، به ما اعلام کنید تا به نیروهای خط اطلاع رسانی کنیم.»

شام را با فرمانده گردان صرف کردیم و بعد ما را به سنگر فرمانده واحد اطلاعات عملیات گردان راهنمایی کرد. بالاخره آن شب مهمان فرمانده^۳ واحد اطلاعات عملیات (گشت و شناسایی گردان ۱۲۵) بودیم. زمانی که یا الله گویان وارد سنگر شدیم، ستوان «گودرزی» دراز به دراز افتاده بود و انگار نه انگار که کسی وارد سنگر شده است! حتی جواب سلام ما را هم نداد! به او برخورد بود که چرا ما برای بررسی منطقه و تهیه گزارش قبل از عملیات به گردان ۱۲۵ مأمور شدیم.

یادم هست آن لحظه بی مقدمه شروع کرد به غرزدن و بالحنی اهانت آمیز گفت: «فکر کردند که ما فلج هستیم که شما را فرستادند! اینجا خطرناک است و در این شیار ارواح، تاکنون ۳۳ نفر شهید و کلی هم مفقود شده اند و اگر شما بروید به سرنوشت آنان دچار خواهید شد. خط مقدم ما با خط مقدم دشمن ۲۵ متر بیشتر فاصله ندارد. نه آن ها عقب می روند و نه به ما دستور عقب نشینی می دهند. همین دیشب به سربازی از پاس بخش های ما شلیک کردند و او را به شهادت رساندند. کله شما بوی قورمه سبزی می دهد و رفتن شما همانا و اصابت تیر به وسط پیشانی شما همانا! شما دیوانه اید که اینجا آمدید!» آقا سید هم در یک جمله کوتاه به ستوان گودرزی

۳. در آن مقطع فرمانده واحد گشت (اطلاعات عملیات) گردان ۱۲۵ ستوان دوم «گودرزی» بود. (راوی)

گفت: «خدای دیوانه‌ها با همه فرق دارد!» آن شب ستوان گودرزی که ظاهراً مشکلاتی هم داشت به حضور ما در سنگرش متعرض شد و گفت: «افراد متفرقه نباید در اتاق جنگ و مرکز طرح‌ریزی و تصمیم‌گیری بخوابند.» فرمانده گردان که آن لحظه جلو سنگر ایستاده و حرف‌های ستوان گودرزی را شنیده بود، وارد سنگر شد و با تشر به او گفت: «جناب گودرزی! این‌ها افراد متفرقه نیستند؛ بلکه از نیروهای کلیدی لشکر هستند که من و شما زیرمجموعه آن هستیم و بایستی ممنون این‌ها باشیم چون کاری را که وظیفه من و شماست این‌ها انجام می‌دهند!»

هر چه سید قاسم بامتانت حرف می‌زد، ستوان گودرزی بیشتر پرخاش می‌کرد. آن شب برخورد ستوان گودرزی با قاسم، خیلی بد بود. وقتی صحبت‌های ستوان گودرزی تمام شد، در آن لحظه فکر می‌کردم که سید قاسم واقعاً از برخورد گودرزی ناراحت و عصبانی است؛ ولی در کمال تعجب دیدم که بلند شد و با همان متانت و بزرگواری همیشگی، از سنگر خارج شد و رفت تا وضو بگیرد.

لحظاتی بعد، درحالی که وضو گرفته بود، داخل سنگر شد و به نماز ایستاد. دو رکعت نماز خواند. سپس آرام و باوقار، بدون اینکه توجهی به بحث چند لحظه پیش داشته باشد، با تبسم و مهربانی و خیلی آرام و خونسرد از ستوان گودرزی پرسید: «جناب سروان! از اینجا تا اولین آبادی یا روستایی که مغازه داشته باشد چقدر فاصله دارد؟»

ستوان گودرزی گفت: «اتفاقی افتاده؟» سید قاسم قاطع جواب داد: «می‌خواهم یک کاری را به شما محول کنم.»
ستوان گودرزی گفت: «مثلاً چه کاری؟» سید گفت: «الان خدمت شما

عرض می‌کنم.»

درحالی‌که همه حیرت‌زده مانده بودیم که سید چه می‌خواهد به ستوان گودرزی بگوید! یک‌مرتبه، سید قاسم چند سکه دوریالی از جیش بیرون آورد. بعد، دستش را جلو آورد و به ستوان گودرزی گفت: «دستت را بیاور جلو!» گودرزی که دستش را برد جلو، سید قاسم آن چند سکه را در دست او ریخت. ستوان گودرزی خیلی تعجب کرد و گفت: «این دیگر چیست؟» سید قاسم گفت: «این پاداش خبر خوبی است که امشب به ما دادی! پس لطف کنید فردا صبح یکی از رزمندگان را بفرستید دو کیلو شیرینی بخرد و بعد بین بچه‌های یگان تقسیم کند!»

ستوان گودرزی که از این حرکت سید قاسم گیج شده بود از او پرسید: «به چه مناسبتی؟ مگر چه اتفاقی افتاده است؟» سید قاسم جواب داد: «مناسبت را گفتم و همین حالا شما اعلام کردید. آن‌هم خبر شهادت ما بود. این خبر، خبر کمی نیست! لذا کسی که این خبر مهم را داده و ما را نسبت به شهادت خودمان مطلع کرده، واقعاً جای تقدیر و تشکر دارد!»

آن شب، برخورد بزرگوارانه سید قاسم، ستوان گودرزی را آرام کرد. این حرکت سید قاسم برای ما هم جالب بود و با آن بزرگواری و شرح صدی داشت و با برخوردی که با ستوان گودرزی کرد، به ما هم رفتار درست را یاد داد. فردای آن روز، با هماهنگی و اجازه جناب سرهنگ هاتفی-فرمانده گردان ۱۲۵- عازم محور عملیاتی شدیم تا سری به نیروهای خط مقدم بزنیم. البته این را اضافه کنم که سرهنگ هاتفی قبل از حرکت به خط مقدم، دستور داده بود که ستوان گودرزی ما را در این مأموریت همراهی نماید. خلاصه، آن روز با یک جیب شهباز همراه با ستوان گودرزی که مسئول واحد اطلاعات

عملیات گردان بود و یک نفر تخریبچی به محور عملیاتی رفتیم. آن جا هم از طریق دیده بانان با دوربین، خط مقدم نیروهای خودی و خط مقدم دشمن را مشاهده و بررسی کردیم. بعد از آن، شیار ارواح را هم بررسی کردیم. یک رودخانه نمکی هم آن جا بود که انگار هزاران کیلو نمک آن جا ریخته اند! بعد از آن، به مقر استقرار گردان برگشتیم تا بر اساس اطلاعات جمع آوری شده، نسبت به برنامه ریزی جهت انجام عملیات نفوذی به داخل خاک دشمن و باز کردن معبر مین برای عبور رزمندگان در عملیات آتی اقدامات لازم را انجام دهیم.

آن شب، با هماهنگی هایی که سید قاسم انجام داده بود، تصمیم گرفتیم که اولین گشت و شناسایی شبانه را شروع کنیم. به ستوان گودرزی هم گفتیم با توجه به شناختی که از موقعیت جغرافیایی این منطقه دارید تا پایان میدان مین، ما را به عنوان راهنما همراهی کنید و بقیه راه را خودمان طی می کنیم؛ ولی او با این مسئله مخالفت کرد و گفت: «اگر قرار بود که من به شما کمک کنم که خودمان همین کار را می توانستیم انجام دهیم و نهایتاً گزارش آن را به لشکر ارسال می کردیم!»

در همین حین، سرهنگ هاتفی فرمانده گردان ۱۲۵ که از حرف های ستوان گودرزی ناراحت شده بود، صحبت او را قطع کرد و گفت: «جناب گودرزی! شما از همین امشب در معیت نمایندگان اعزامی لشکر در تمام مأموریت های گشت و شناسایی شبانه شرکت نموده و علاوه بر راهنمایی، از تجربیات این عزیزان در گشت های نفوذی شبانه بهره خواهید برد. این یک دستور نظامی است و لازم الاجراست؛ لذا شما تا خاتمه مأموریت، همراه این آقایان خواهید بود!»

بالاخره طبق برنامه ریزی، حدود ۲ نیمه شب با یک گروه نفوذی متشکل از من، سید قاسم، ستوان گودرزی، یک بی سیم چی، یک آرپی چی زن و تخریبچی با چند سلاح سبک برای نفوذ به داخل مواضع دشمن و باز کردن معبر در میدان مین، عازم محور عملیاتی شدیم. با توجه به اینکه نیروی دشمن تمام خط الرأس نظامی و جغرافیایی منطقه را مین گذاری و با سیم خاردار محصور کرده بود، از نظر کارشناسان نظامی باز کردن معبر، خنثی کردن مین ها و نفوذ به داخل محدوده دشمن بدون نفر تخریبچی امکان پذیر نبود و به همین دلیل یک نفر تخریبچی که استوار دوم بود ما را در این مأموریت همراهی می کرد و هرکجا که به بن بست می خوردیم، به ما کمک قابل توجهی می کرد. البته عمده مأموریت های ما ۴ نفره بوده است، اما آن شب قبل از حرکت متوجه شدیم که ستوان گودرزی چند نفر سرباز را هم برای همراهی با ما آماده کرده بود که جمعاً تعدادمان به ده نفر می رسید؛ ولی سید قاسم با اعزام سربازها به شدت مخالفت کرد و تنها یک نفر از سربازها، ما را در این مأموریت همراهی کرد. ستوان گودرزی در واکنش به مخالفت سید قاسم گفت: «این سربازان همه آموزش دیده هستند و اشراف کاملی به کل محور عملیاتی و منطقه دارند؛ حتی آگاهی آن ها به منطقه بیشتر است و بنده معتقدم آن ها در این مأموریت می توانند به ما کمک زیادی به عنوان راهنما کنند.»

سید قاسم در پاسخ به او گفت: ستوان! سرباز این دو سال خدمت را به اجبار آمده است ولی ما به میل خودمان آمده ایم. اگر در این راه شهید شویم، خودمان با آگاهی این شغل را انتخاب کرده و ادامه می دهیم اما هیچ وقت سربازان را همراه خود به این مأموریت خطیر نمی بریم چون وقتی سرباز به جای تابوتش در پایان خدمت سربازی اش به سلامت و تندرست نزد خانواده و به خصوص مادرش برمی گردد؛ برای من بسیار شیرین تر و مهم تر از

انجام مأموریت است.

آن شب نزدیکی محور عملیاتی که رسیدیم، از ماشین‌ها پیاده و مجبور شدیم مسافت باقی مانده را تا خط مقدم پیاده و بدون وسیله طی کنیم. به خط مقدم که رسیدیم، نیروها را مطلع کردیم و طبق هماهنگی‌های قبلی جهت اجرای عملیات، به سمت مواضع نیروهای دشمن حرکت کردیم. خط مقدم خودی، در دید و تیررس خمپاره اندازهای دشمن بوده و هرگونه تحرکی از سوی نیروهای خودی، با آتش پرحجم دشمن مواجه می‌شد. خط، خیلی شلوغ بود. دشمن آتش سنگین می‌ریخت. آن شب یادم هست سید قاسم به عنوان فرمانده و مسئول گروه گفت: «تا جایی که دشمن دید ندارد، جلو می‌رویم.»

گفتم: سید! ممکن است پس از گذر از این ارتفاعات، گرفتار کمین نیروهای دشمن بشویم. سید گفت: «فعلاً جلوتر می‌رویم. شما که رزمنده نترسی هستی!» ناگهان در ساعت ۳ نیمه‌شب، سکوتی هولناک منطقه را فراگرفت و دیگر هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. ساعت وقتی به سه و نیم نیمه‌شب رسید، حرکت مان را آغاز نمودیم. در این مأموریت، سرباز خلیلی که کاملاً به منطقه عمومی آشنا بود، به جای ستوان گودرزی، مسئولیت راهنمایی ما را بر عهده گرفت. بعد از طی میدان مین خودی، سید قاسم به سرباز خلیلی گفت: «از شما ممنون هستیم و تا اینجا که آمدید کار بزرگی کردید و از اینجا جلوتر نمی‌آیید و از اینجا به بعد جناب گودرزی، به عنوان راهنما ما را همراهی می‌کند.» ستوان گودرزی با ناراحتی در پاسخ به سید قاسم گفت: «من مثل شما دیوانه نیستم و همراه شما بیایم! کله شما بوی

۴. سرباز خلیلی، اهل رشت است و در حال حاضر در بازار شیک (پله برقی) رشت مغازه مانتوفروشی دارد. او در دوران دفاع مقدس بر اثر اصابت ترک خمپاره، یک پای خودش را از دست داده و جانباز محسوب می‌شود.

قورمه سبزی می دهد. من از اینجا دیگر یک قدم هم جلوتر نمی آیم. شما می توانید با کلت به سرم بزنید و مرا از بین ببرید؛ ولی نمی توانید مرا مجبور به حرکت بکنید!»

سید قاسم هم گفت: «اجباری در آمدن شما نیست و می توانید به عقب برگردید.» به هر حال، ما سه نفر (من^۵، سید قاسم و حمید یوری)، به سمت مواضع دشمن حرکت کردیم. چند متر که جلوتر رفتیم، ردپای نیروهای دشمن را دیدیم؛ انگار آن ها هم برای گشت زنی آمده بودند. این ردپاها خیلی تازه بود چراکه کنار شوره زار قدم برداشته بودند و به راحتی مشاهده می شد. چون اول ماه بود و هلال ماه هم بسیار کم نور و هوا تاریک بود؛ ما با دوربین مادون سبز که به همراه داشتیم، جلو می رفتیم. به هر حال ردپای دشمن را دنبال نمودیم. تا اینکه متوجه شدیم که از راه شوره زار به مسیر خود ادامه نداده اند؛ چراکه سمت چپ یک آبراه بود و از آن جا عبور کرده بودند که شروع میدان مین آن ها بود. ما هم همان ردپای نیروهای دشمن را دنبال کردیم و حدود ۴۰ متری را در میدان مین، سینه خیز طی نمودیم. بعد از طی مسافت کوتاهی، ناگهان با پایگاه عراقی ها مواجه شدیم. حدود ۱۰۰ متری با پایگاه عراقی ها فاصله داشتیم.

برای در امان ماندن از دید دشمن، کل مسیر را باید با سینه خیز می رفتیم. ساعت حدود سه و نیم بامداد بود. از آن جا به بعد، ما با اراده محکم و قدم های استوار همچنان به پیش رفتیم. حال و هوای دیگری داشتیم. برای رسیدن به مقصد، سر از پا نمی شناختیم و شاید باور این موضوع سخت باشد که حتی کوچک ترین ترس و وحشتی در وجودمان نبود! با وجود خستگی و گرسنگی، ولی همگی خوشحال و بانشاط و باروحیه بودیم!

بالای پایگاه عراقی‌ها، یک برج دیدگاهی^۶ بود و در شش متری‌اش یک سنگر تیربار قرار داشت. در آن لحظات بسیار حساس که هر لحظه احتمال اسارت و یا کشتن ما می‌رفت، سید سیم ارتباطی تلفن دیده‌بانی واحد نظامی‌اش را قطع می‌کند و بعد از چند بار رفت و آمد و کنترل حرکات دشمن، به داخل مواضع دشمن نفوذ می‌کند و تا کنار سنگر دشمن جلو می‌رود. من و حمید یاوری و نفر تخریبچی گروه هم کمی آن طرف‌تر، در کنار یک درختچه بادام‌کوهی کمین و اطراف مواضع دشمن را دیده‌بانی می‌کردیم. آقا سید که حالا تا کنار سنگر عراقی‌ها پیش رفته بود، به دنبال فرصت مناسبی بود تا وارد سنگر دشمن شود. در شبی که لحظات سخت و نفس‌گیری را سپری می‌کردیم یک سرباز عراقی که تازه نوبت نگهبانی‌اش به اتمام رسیده بود، برای بیدار کردن دوستش وارد سنگر می‌شود. البته او آن قدر خسته و گیج خواب بود که متوجه اطرافش نشده بود. شاید هم اصلاً به فکرش خطور نمی‌کرد که در این ساعت از شب، نیروی ایرانی جرأت کرده باشد تا اینجا آمده باشد!

سرباز عراقی (نگهبان تعویضی جدید) که تازه بیدار شده بود، تلو تلخوران و آهسته به سمت تیربار رفت. سپس نفری هم که پست نگهبانی‌اش تمام شده بود از سنگر بیرون آمد و آفتابه‌ای را که در کنار تانکر آب قرار داشت، برداشت و به سمت دستشویی حرکت کرد. چون به پایان شب و روشنی هوا نزدیک می‌شدیم، سید باید سری به داخل سنگر می‌رفت. به همین دلیل، بعد از خروج سربازان عراقی از سنگر، بلافاصله وارد سنگر می‌شود و شروع به جستجو می‌کند. آن‌طور که بعد خود سید قاسم نقل کرده بود، کس دیگری در سنگر نبود؛ ولی پتوی خوابشان پهن بود.

۶. دیدگاه، دیده‌گاه، دیده، دیدبان، محل دیده‌بانی، جای نشست دیده‌بان. این اصطلاحات بیشتر کاربرد نظامی دارند.

آن شب سید قاسم یک جعبه دوقلو مهمات که در سنگر یافته بود، به همراه خود آورد. وقتی در جعبه را باز نمودیم مشاهده کردیم که تعداد زیادی نقشه میدان مین، کاغذ کالک^۷، کروکی نظامی و محل استقرار یگان هایشان را در آن جاسازی کرده بودند. ظاهراً سنگر رکن دوم شان^۸ بود. بلافاصله آن‌ها را برداشتیم. البته در آن صندوق یک کیسه دبرنا^۹ (دبلنا) هم بود که من آن را برداشتم. در موقعیت بسیار خطرناکی قرار گرفته بودیم و هر لحظه احتمال اسارت و یا شهادت‌مان می‌رفت. به دلیل احساس خطر جدی و برای اینکه غافلگیر نشویم، خیلی سریع و درجا عقب‌گرد کردیم و با تلاش بسیار، بدون توجه به خراشیدگی پوست زانوها و دست‌هایمان، با سرعت هر چه بیشتر از موضع دشمن دور شدیم. به‌رحال ما نزدیک بود که خیلی راحت و بدون دردسر خودمان را تحویل دشمن بدهیم؛ ولی مشیت الهی بر این بود تا سرنوشت ما به‌گونه‌ای دیگر رقم بخورد.

برای من جالب بود که می‌دیدم چگونه یک دلیرمرد برای دفاع از اسلام، انقلاب و وطنش در دل شب، شجاعانه در قلب نیروی دشمن نفوذ کرده و سیم ارتباطی تلفن دیده‌بانی واحد نظامی‌اش را قطع می‌کند و سپس تمام اسناد و مدارک طبقه‌بندی شده دشمن را به همراه خود می‌آورد و در اختیار فرماندهان خود قرار می‌دهد. شاید نظیرش، پیش‌ازاین و در دیگر جنگ‌ها کمتر اتفاق افتاده بود.

۷. کالک، کاغذی شفاف‌ی است که روی آن نقشه قرار داده و وضعیت‌های مختلف یک عملیات نظامی را روی آن رسم می‌نمایند.

۸. واحد اطلاعات. در ارتش از واحد اطلاعات به عنوان رکن ۲ یاد می‌شود.

۹. بازی درنا یا دبلنا یکی از خاطره‌انگیزترین بازی‌های گروهی بازی درنا از بازی‌های گروهی به شمار می‌رود که به‌عنوان یک سرگرمی در بین جمع‌های دوستان و خانوادگی استفاده می‌شود. جالب است بدانید که در کشورهای اروپایی و همین‌طور ایالات متحده آمریکا جوایز نقدی بالایی برای این بازی مدنظر گرفته‌اند. به‌این‌ترتیب برای وارد شدن به این بازی هر نفر باید هزینه پرداخت کرده و در صورتی که برنده شد جایزه نقدی بالا از آن او خواهد شد. به‌نوعی می‌توان گفت که این بازی یک لاتاری به شمار می‌رود و شانس مهم‌ترین عامل در رسیدن بازیکنان به پیروزی است.

در مسیر برگشت به مواضع نیروهای خودی، در همین حین، نوای ملکوتی اذان صبح از خط مقدم خودمان به گوش رسید. سید قاسم بی‌درنگ جانمازش را از جیبش بیرون آورد، سپس تیمم کرد و گفت: «آفتاب از این سمت طلوع می‌کند، پس قبله این طرف هست» و برای اقامه نماز آماده شد. به او گفتم: سید جان! اینجا در دید و تیررس دشمن هستیم و بسیار خطرناک است. گفت: «بگذار هرچه می‌خواهد بشود! من بچه مسلمان و شیعه علی (ع) هستم و همه‌جا با افتخار در دید همه، نمازم را برپا می‌کنم؛ حتی در زیر آتش دشمن.» سپس به نماز ایستاد و بنده و آن دو نفر به او اقتدا کردیم.

بعد از اقامه نماز صبح، دوباره شروع کردیم به ادامه مسیر تا اینکه به میدان مینی که دشمن ایجاد کرده بود رسیدیم. در حین عبور از میدان مین دشمن، باحالت سینه خیز و شتری بودیم که ناگهان صدایی شبیه صدای افتادن قوطی توجه ما را به سمت خود جلب کرد. همه در همان حالت شتری در جای خود ایستادیم. وقتی نگاه کردم متوجه شدم که چون داشتیم به حالت شتری از میدان مین عبور می‌کردیم، تنم به سیم تله «میم والممر» دشمن خورد و مین از بالا دقیقاً جلوی صورت سید قاسم افتاد روی خاک! نکته جالب اینکه این مین عمل نکرد و اگر منفجر می‌شد هر ۴ نفرمان کشته می‌شدیم. سید قاسم در آن لحظات حساس در حال ذکر گفتن بود. بلافاصله مین را سر جایش گذاشت؛ تا دشمن نفهمد که کسی از آن‌جا عبور کرده باشد. به والله قسم، من معجزه این ذکر سید قاسم را به چشم دیدم. معمولاً در چنین شرایطی و قرار گرفتن در وسط میدان مین، انفجار صورت می‌گیرد و چه بسا بر اثر انفجار، افراد زیادی کشته می‌شوند. لذا آن روز خداوند به ما کمک کرد و چنین اتفاقی رخ نداد. این واقعاً یک معجزه الهی بود.

بعد از دقایقی کوتاه، با احتیاط لازم از راهی که رفته بودیم برگشتیم تا به میدان مین نیروهای خودی رسیدیم. وقتی به آن جا رسیدیم، ساعت ۶ صبح شده بود. ستوان گودرزی، در همان ورودی میدان مین خودی، هنوز خوابیده بود که بیدارش کردیم و به اتفاق سرباز خلیلی به سمت مواضع پدافندی خود برگشتیم و به آن ها ملحق شدیم. گروه ۶ نفره ما الحمدلله بدون اینکه کسی آسیبی دیده باشد و با کسب اطلاعات زیادی از دشمن و محل دقیق استقرار واحدهای مختلف دشمن در منطقه، حضورمان را در جمع نیروهای پدافندی گردان ۱۲۵ از خط مقدم اعلام کردیم. به یاد دارم در مسیر برگشت، ستوان گودرزی که از کارهای ما بی خبر بود، گفت: «من فکر نمی کنم شماها زیاد جلو رفته باشید؛ وگرنه سالم برنمی گشتید! چون رفتن در قلب دشمن خیلی هم به این آسانی نیست که شما از آن حرف می زنید!» سید قاسم سری تکان داد و لبخندی زد و گفت: «شاید همین طور باشد که شما می گوئید.»

وقتی که به مواضع پدافندی نیروهای خودی برگشتیم، سرهنگ هاتفی فرمانده گردان ۱۲۵ نیز حضور داشت. بعد به اتفاق هم راهی محل استقرار گردان ۱۲۵ شدیم. آن جا بلافاصله گزارش این عملیات چریکی را همراه با مدارک و اسناد به دست آمده از دشمن مثل نقشه ها، کالک نظامی و ... را به اطلاع فرمانده گردان رساندیم. فرمانده گردان، بعد از شنیدن گزارش، با تشکر و قدردانی از تلاش و از خودگذشتگی گروه؛ به خصوص سید قاسم فرمانده گروه، سریعاً از طریق بی سیم موضوع عملیات را به فرمانده تیپ اطلاع داد و از فرمانده خواست که به مقر گردان ۱۲۵ تشریف بیاورد. فرمانده گردان

همچنین از ما دو نفر (من و سید قاسم) خواست تا در اتاق جنگ و در جلسه طراحان و فرماندهان عملیات شرکت کنیم و در رابطه با چگونگی اجرای این عملیات نفوذی توضیح دهیم.

در ساعت هشت و ۳۰ دقیقه روز بعد، جناب سرهنگ «کهریز»، فرمانده تیپ ۱۱۶ لشکر ۱۶ زرهی قزوین، وارد مقر گردان شد. جلسه با حضور فرمانده تیپ برگزار شد. در این جلسه، سید قاسم گزارشی کامل از عملیات و اسناد و مدارک به دست آمده از دشمن را تشریح کرد. جناب سرهنگ کهریز فرمانده تیپ که فردی متدین، خوش رو، خوش برخورد و از اهالی آذربایجان غربی بود با همان لهجه شیرین آذری پرسید: «خوب بفرمایید دشمن متوجه ورود شما به مواضع آن‌ها نشد؟» خندیدیم و در جواب گفتیم: «نه! دشمن متوجه حضور ما نشد!» سرهنگ کهریز که در آن لحظه نمی‌توانست خوشحالی خودش را پنهان کند، گفت: «ای‌والله به شما جوانان برومند! درود به شرف شما!»

بعد از گزارش گروه نفوذی به داخل خاک عراق، فرمانده تیپ، ما را به محل استقرار تیپ دعوت کرد تا ضمن تشریح نحوه این عملیات نفوذی، اطلاعاتی را که به دست آوردیم این بار به گوش فرمانده لشکر و سایر فرماندهان برسانیم. آن روز، ما را سوار ماشین خودش کرد و به قرارگاه تیپ برد. آن‌جا ناهار مهمان جناب سرهنگ کهریز بودیم. بعد از صرف ناهار، من و سید قاسم به همراه جناب سرهنگ کهریز نزد جناب «سرهنگ الماسی» فرمانده لشکر ۱۶ زرهی قزوین رفتیم. آن‌جا که رسیدیم علاوه بر فرمانده لشکر، جناب سرهنگ «اخوان» فرمانده تیپ یکم، جناب سرهنگ «رضایی»، جناب سرهنگ «کریم پور» ریاست رکن دوم لشکر، جناب سرهنگ «علیزاده» معاون رکن ۲ لشکر، جناب سرهنگ «حاتمی فر» ریاست رکن ۳ لشکر و تمام فرماندهان

عالی رتبه لشکر حضور داشتند. آن‌ها از ما گزارش گشت را خواستند و ما هم چگونگی اجرای عملیات را برای آن‌ها شرح دادیم.

در این جلسه بعد از گزارش سید قاسم و بر اساس اطلاعاتی که به اسناد و مدارک از جمله: نقشه‌ها و کروکی که از محل استقرار و استعداد نیروهای دشمن کسب شده بود، تمام مواضع دشمن که روی ارتفاعات مستقر بودند مورد حمله توپخانه‌ای و هوایی نیروهای خودی قرار گرفت.

اهمیت این عملیات به حدی بود که ساعاتی بعد جناب سرهنگ «حسنی سعدی»، فرمانده وقت نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران، وارد منطقه شد. با آمدن ایشان، جلسه تا ساعت شش غروب طول کشید. فرمانده نیروی زمینی در این جلسه و در حضور همه فرماندهان و مسئولین رده‌های مختلف لشکر رو به ما (من و سید قاسم) کرد و گفت: «ما کارهای بسیاری کردیم که یگان‌ها و گروه‌های گشت و شناسایی ما همانند این دو جوان دلیر نترس و مفید باشند؛ اما متأسفانه نتوانستیم!» او در ادامه نیز خطاب به فرمانده لشکر گفت: «جناب سرهنگ الماسی! شما چه کار کرده‌اید که این دو جوان و دیگر نیروهای جوان انقلاب این قدر شجاع و از جان گذشته هستند؟»

فرمانده لشکر در جواب سرهنگ حسنی سعدی گفت: «جناب سرهنگ حسنی سعدی! بهتر است از خودشان بپرسید. من کاری نکرده‌ام. خودشان خواستند این گونه باشند و به کشورشان خدمت کنند.» آن لحظه سکوتی مطلق کل جلسه را فراگرفت و کل نگاه‌ها به من و سید قاسم بود.

در سکوت کامل جلسه، سید قاسم به یک باره گفت: «هرچقدر هم که فرد مورد حمایت مادی و تشویق قرار بگیرد ولی ایمان نداشته باشد، هرگز

شبیخون به دشمن نخواهد زد! ولی اگر ارتباط با خدا نزدیک باشد، نور خدا باعث می شود که خودت را نبینی و از جان گذشته شوی. تنها با ارتباط با خدا و ایمان واقعی می توانید این کار را بکنید. من و آقای مختاری، هر دو در اطلاعات عملیات سپاه به عنوان بسیجی خدمت می کردیم و این جان فشانی را از آن جا فرا گرفتیم و شهادت را یکی از افتخارات زندگی مان می دانیم.» در پایان جلسه از ما تقدیر به عمل آمد و به هر کدام از ما مبلغ ۵ هزار تومان هدیه دادند که آن زمان به اندازه دو حقوق ما بود. نکته ای که لازم می دانم اینجا بگویم؛ آن دنبا را که از سنگر عراقی برداشته بودم و بعد متوجه شدم که از عاج فیل درست شده است، به جناب سرهنگ الماسی فرمانده لشکر به عنوان یادگاری تقدیم وی کردم.

در پایان جلسه، سرهنگ الماسی از ما پرسید: «آیا ستوان گودرزی در این عملیات با شما همکاری نموده یا نه؟» ناگهان سید قاسم گفت: «بله، او هم در انجام این مأموریت نقش داشت و اگر نبود، این مأموریت با موفقیت به سرانجام نمی رسید.» بعد از این صحبت ها، جناب الماسی مبلغ ۵۰۰۰ تومان نیز به عنوان پاداش به ستوان گودرزی داد. بعد از پایان جلسه، آقا سید قاسم که احتمال می داد از این حرکت او ناراحت شده باشم، رو به من کرد و گفت: «حضرت علی (ع) می فرمایند: در مقابل بدی هایی که به تو می شود خوبی کن تا شاید آن شخص از عملکرد خویش پشیمان گردد.» من هم پذیرفتم.

وقتی داشتیم سوار ماشین می شدیم، ستوان گودرزی به سرعت به سمت ما دوید و فریاد زد: «بمانید! کارتان دارم!» ما ماندیم. او نزد ما آمد و گفت: «شما با این کارتان مرا شرمند خود کردید و چنانچه حقیقت را می گفتید، معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظار من بود. حتی شاید به اخراجم از ارتش منجر می شد. این ۵۰۰۰ تومان که امروز من به عنوان پاداش گرفتم، حق

شماست و من لایق این همه محبت نیستم. شما هم اگر خاطره بدی از من دارید، فراموش کنید!»

سید قاسم با لبخند همیشگی و قشنگش گفت: «نه عزیزم، ما هیچ دلخوری و گله‌ای از تو نداریم! ان شاء الله که یک روز رزمنده واقعی شوی و این مبلغ هم نوش جان باشد!» او صورت ما را بوسید و گفت: «هیچ وقت کار ارزشمند شما را فراموش نخواهم کرد و در حضور شما بزرگواران به خداوند متعال سوگند یاد می‌کنم که با تمام وجودم از انقلاب اسلامی و ایران عزیزم دفاع کنم!»

این بازی برنده ندارد

تقی مختاری

هم‌رزم شهید

بعد از گذشت چند روز از ماجرای عملیات نفوذی در خاک دشمن - که شرح آن داده شد - از طرف سرهنگ «کهریز» فرمانده تیپ ۱۱۶، مأموریتی جدید به ما ابلاغ شد. اسفند ۱۳۶۶ بود. حالا باید به عنوان گروه رزمی ویژه به گردان ۲۲۰ می‌رفتیم و آن‌جا به فعالیت‌های گشت و شناسایی می‌پرداختیم. آن زمان گردان ۲۲۰ در منطقه جنوب مهران و در ارتفاعات قلاویزان و بین دشت مهران و دشت ورمهراز و زرباطیه عراق مستقر بود. بعد از ابلاغ مأموریت، از فردای آن روز، من به همراه سید قاسم عازم محل مأموریت گردان ۲۲۰ شدیم. وقتی رسیدیم، ابتدا نماز ظهر را خواندیم. آن‌جا دیگر همه فرماندهان گردان و گروهان‌ها و کارکنان، ما را چون تکاور و نیروی ویژه بودیم، خوب می‌شناختند.

پیش جناب سرهنگ «رستمی»، فرمانده گردان ۲۲۰ رفتیم و گفتیم: «آمدیم در خدمت شما باشیم!» او اختیار را با خود ما گذاشتند که هر مأموریتی را می‌خواهید انجام دهید. البته ناگفته نماند که جناب سرهنگ قبلاً ما را محک زده بود و به دلیل اینکه از مأموریت‌های ما مطلع بود، به ما اعتماد

داشت. آن جا هم سید قاسم برای انجام یک مأموریت ویژه درخواستی که شامل تجهیزات و چند نیروی رزمی ورزیده و باتجربه بود تقدیم فرمانده گردان کرد. فرمانده گردان هم بلافاصله به معاون اجرایی خودش دستور داد که سریعاً موارد درخواستی، آماده و در اختیار ما قرار گیرد.

بعد از پایان صحبت با جناب سرهنگ رستمی و به محض خروج از دفتر فرماندهی گردان، تعدادی از کارکنان گردان شروع به غرغر کردند و با خودشان می گفتند: «باز هم سروکله این ها پیدا شده! خدا به خیر بگذراند!» چند نفر از آن ها که تقریباً با من یک رفاقتی داشتند جلو آمدند و گفتند: «بگویید ببینیم چی دارد در سرتان می گذرد؟ اینجا همه چیز کنترل شده و آرام است. شما را به خدا محور عملیاتی را شلوغ نکنید! حدود چند ماهی است که نه دشمن با ما کار دارد نه ما کاری به آن ها داریم! دو طرف آرام هستیم و داریم زندگی می کنیم. هیچ مجروح و شهیدی هم ندادیم. اگر شما از خط ما جلوتر بروید، آن ها را تحریک می کنید! بعد هم همانند خط های دیگر شلوغ و دوباره بین دو طرف کشت و کشتار شروع می شود!»

سید قاسم در جواب آنان گفت: «در اینجا شما و دشمن همانند دو نفر هستید که می خواهند با هم شطرنج بازی کنند؛ ولی به جای اینکه مهره ها را به حرکت درآورید از ترس فقط همدیگر را نگاه می کنید. اگر سالیان سال طول بکشد، هیچ بازنده و برنده ای نخواهید داشت و فقط زمانتان را بیهوده به هدر داده اید! مضاف بر اینکه شما از بیت المال حقوق می گیرید و از مردم هدایا و آذوقه دریافت می کنید و کلی خرج برای شما شده که بجنگید و از کشورتان دفاع کنید؛ نه اینکه همانند «مترسک» خشک و بی جان فقط برای

ترساندن پرنده‌ها باشید! بنده و همکار من اطاعت امر نمودیم و با کسب اجازه از سلسله‌مراتب فرماندهی به اینجا آمدیم و از اینکه خداوند توفیق داده در این موقعیت خاص و حساس به کشورمان خدمت کنیم، افتخار می‌کنیم.»

شب بعد، من و سید قاسم پس از هماهنگی با ستاد تیپ، در قالب یک گروه ۱۱ نفره از جمله «» و «آپی جی‌زن» و ۵ نفر سرباز مسلح برای انجام مأموریت ویژه از خط مقدم به راه افتادیم. ساعت حدود ۲ نیمه‌شب بود. منطقه بسیار خطرناک و دلهره‌آور بود و احتمال اینکه زنده برگردیم، ۲۰ درصد بود. چون در مسیر علاوه بر نیروهای عراقی، نیروهای کومله و دموکرات نیز بودند. مسافت طولانی را طی کردیم تا به مقصد مورد نظر رسیدیم. ساعت یک بعد از ظهر روز بعد بود.

ما چون هیچ‌وقت سربازان را با خود به جلو نمی‌بردیم، وقتی به آخر میدان مین خودی رسیدیم، سربازان را به حالت تأمین نگه داشتیم و بی سیم‌چی هم همراه آن‌ها ماند. من، سید قاسم و حمید یآوری خیلی راه‌رفته بودیم، ولی دشمن را نیافتیم. آن‌جا بود که به سید قاسم گفتم: «چه کنیم؟» سید گفت: «این قدر می‌رویم که ببینیم دشمن پایگاهش را کجا بنا کرده است.» گفتم: «سید جان! مطمئناً در مسیر ما کمین‌گاه‌های ارتش عراق و نیروهای ضد انقلاب (کومله و دموکرات) هستند؛ لذا ممکن است ما کشته و یا اسیر آن‌ها بشویم. این چه کاری است که ما به دنبال پایگاه‌های دشمن بگردیم؟» سید اصرار می‌کرد که ما به مأموریت خودمان ادامه دهیم و بعد هم ادامه داد و گفت: «این کاری که ما انجام می‌دهیم وظیفه اصلی سازمانی و میهنی ماست و هر کس ناراحت است می‌تواند بگردد!» به هر حال آقا سید، فرمانده

گروه رزمی و شناسایی بود و بنده هم سرباز و مطیع او بودم و درنهایت نظر او را پذیرفتم.

خلاصه، به راه خودمان ادامه دادیم. هیچ فکر نمی کردیم که فاصله خط مقدم ما با خط مقدم دشمن این قدر زیاد باشد. فکر می کردیم که گشت و شناسایی ما کمتر از ده ساعت به پایان برسد و به همین دلیل به همراه خود غذا و آذوقه آن چنانی نبرده بودیم و فقط قمقمه آب و مقدار کمی جیره غذایی خشک به همراه داشتیم. همین طور به مسیر خود ادامه دادیم تا رسیدیم به یک نقطه امن. [این نکته را اضافه کنم؛ در مسیر که می رفتیم جسد های زیادی دیدیم که بوی تعفن می داد و حیوانات هم نصف بدنشان را خورده بودند.] دیگر شب شده بود و در تاریکی مطلق بودیم. سید قاسم گفت: «مأموریت امشب مادر همین جاست.» شب در همان جا و در شیاری در دامنه ارتفاعات پر از برف خوابیدیم. یکی از شب های سرد اسفندماه بود. شب سختی را سپری کردیم. صبح روز بعد، به مسیر خودمان ادامه دادیم. بعد از طی مسافتی به پشت نیروهای دشمن رسیدیم و باید از کنار برج دیده بانی و از پایین ارتفاعات عبور می کردیم که ناگهان حمید یآوری که از من و آقا سید بلندتر بود رو به ما کرد و گفت: «یک پیشنهاد دارم. آیا شما آمادگی دارید دست پر به مقر گردان برگردیم؟» گفتیم: «بفرمایید!»

او گفت: «ما که داریم به طرف خط خودی بروی گردیم. این برج دیده بانی عراق هم اصلاً به فکرشان نمی رسد که ما ایرانی باشیم. الان همه در سنگرهایشان خوابیده اند و فقط یک یا دو نفر نگهبان دارند. من پیشنهاد می کنم از مسیر راه ارتباطی آن ها با عقبه خودشان جلو برویم. شما در نزدیکی واحد مربوطه توقف کنید و من با تاکتیک خاصی که دارم به نگهبانی

حمله کنم و او را بی سروصدا اسیر کنم یا او را بکشم و بعد تک تک افراد را دست بسته همراه خودمان به عقب می بریم.»

به دلایل متعددی از جمله خستگی، تشنگی، ریسک کار، عدم شناخت کافی از توان رزمی و سنگرهای دشمن، افشای عملیات نفوذی و... پیشنهاد او مورد موافقت گروه قرار نگرفت. یآوری معترضانه گفت: «شما که همه اش از شجاعت حرف می زنید چرا با حمله به دیده بانی دشمن مخالفت کردید؟ پس صادقانه بگویید از دشمن و کشته شدن می ترسیم!»

سید قاسم با لبخند به او گفت: «مسئول گروه من هستم. همه شما مثل برادر من هستید. درست است که کشته شدن هر یک از ما در میدان نبرد دست خداست، ولی مسئولیت شما در حال حاضر بر عهده من است و باید شماها را سالم به عقب برگردانم. از طرفی ما گروه اطلاعات رزمی هستیم و نمی دانیم که چه پیش می آید. چه بسا اسیر دشمن شویم و تمام زحماتمان به هدر برود و نتوانیم از اطلاعاتی که جمع آوری کرده ایم استفاده کنیم.» درنهایت، حمید یآوری دلایل سید قاسم را پذیرفت و قانع شد. حالا روز دوم مأموریت به پایان می رسید و وارد روز سوم شدیم.

ما از همان راهی که رفته بودیم برگشتیم. در مسیر برگشت، تعدادی از نیروهای گشتی عراقی را دیدیم که در دامنه ارتفاعات در حرکت بودند. البته فاصله آن ها با ما زیاد بود و در آن موقعیت فکر نمی کردند نیروهای ایرانی تا آن اندازه به داخل خاک عراق نفوذ کرده باشند. لذا از این بابت خیالشان راحت بود که در منطقه هیچ نیروی رزمنده ایرانی وجود ندارد. همچنان به راهمان ادامه می دادیم که هوا کم کم داشت تاریک می شد و ما به دنبال پیدا کردن جای امنی برای خود بودیم. خلاصه آن شب را در یک شیار

در ارتفاعات «قلاویزان» واقع در مرز ایران و عراق گذرانندیم. صبح روز بعد به طرف مقصد (مواضع نیروهای خودی) حرکت کردیم. نسیم صبحگاهی همراه با سوزش سرمای زمستانی وزیدن گرفت و کم کم هوا رو به روشنایی می رفت. به هر حال بعد از عبور از آن منطقه و روشن شدن هوا، برای اقامه نماز صبح آماده شدیم و هر نفر درجایی لابه لای سنگ های بزرگ، تپه ها و یا داخل شیارها نماز خواندیم. بعد از اتمام نماز، سید قاسم که کنار من ایستاد بود، نگاهی به من کرد و گفت: «چشم هایت خیلی قرمز شده اند. شاید به خاطر بی خوابی شب های گذشته باشد. تو برو وسط آن دو تخته سنگ و کمی استراحت کن! من نگهبانی می دهم.» به محض اینکه به وسط دو تخته سنگ رسیدم و سرم را روی سنگ کوچک تری گذاشتم، به خواب عمیقی فرو رفتم؛ اما هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که ناگهان با صدای رعد آسا و گوش خراشی، وحشت زده از خواب پریدم. سید قاسم گفت: «ناراحت نباشید! هواپیماهای خودی هستند. دو فروند هواپیمای شکاری بمب افکن با شکست دیوار صوتی، ارتفاع خود را کم کرده و پادگان نظامی عراقی را که پایین تر از محل استقرار نیروهای ما بود، بمباران کردند و از مسیر آسمان قلاویزان به طرف ایران برگشتند.» ما هم با دیدن این صحنه روحیه تازه ای گرفتیم و به حرکت ادامه دادیم تا به مواضع نیروهای خودی رسیدیم. البته ما در محاسبات خودمان، برای اجرای این عملیات، حداکثر یک شبانه روز را پیش بینی کرده بودیم! این محاسبات اشتباه بود! مأموریت ما ۴ روز طول کشید. از آنجایی که مأموریت ما ۴ روز طول کشید و هیچ کس اطلاعی از ما نداشت؛ در نیروهای مستقر خط مقدم و نیروهای گردان ۲۲۰ شایعه شده بود که من و سید قاسم به دست دشمن اسیر یا شهید شده ایم! حتی این شایعه تا تیپ و سپس لشکر ۱۶ زرهی قزوین هم رسید.

بچه‌های گردان وقتی که دیدند همه سالم هستیم، بسیار تعجب کردند و به ما گفتند: «شما کجا بودید؟ نزدیک بود برای شما مراسم ختم بگیریم!» از همان جا فرمانده گردان ۲۲۰ با قرارگاه تیپ تماس گرفت و برگشت ما را اعلام نمود و گفت: «همه نفرات در سلامت کامل به سر می‌برند.» بعد از هماهنگی فرمانده گردان ۲۲۰ با فرمانده تیپ ما بلافاصله با خودروی فرمانده گردان به قرارگاه تیپ رفتیم. وقتی که به قرارگاه رسیدیم و خبر بازگشت مابین نیروهای تیپ اعلام شد، از نقاط مختلف تیپ صدای تکبیر بلند شد. بعد به اتفاق جناب سرهنگ هاتفی - فرمانده گردان - به دفتر فرمانده تیپ رفتیم. فرمانده لشکر هم در آن جا حضور داشت. سید قاسم در آن جا، در رابطه با چگونگی اجرای این عملیات گزارشی را ارائه کرد. فرمانده لشکر، این پیشروی و نفوذ به قلب دشمن در سکوت کامل و همچنین موفقیت‌های اخیر لشکر را مدیون زحمات سید قاسم موسوی و گروه رزمی تحت امر او دانست و گفت: «سید قاسم موسوی - این جوان شجاع گیلانی - با اقداماتی که انجام داد تا عمق ۲۷ کیلومتری خاک دشمن نفوذ کرده؛ بدون اینکه حتی یک گلوله شلیک و یا قطره خونی از رزمنده‌ای ریخته شود. او امروز نه فقط افتخار لشکر ۱۶ زرهی قزوین است، بلکه مایه افتخار نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران است!»

یادم هست فردای آن روز هم رادیوی جمهوری اسلامی ایران، مارش جنگ را پخش و اعلام نمود که رزمندگان لشکر ۱۶ زرهی قزوین در یک عملیات نفوذی و بدون درگیری با ارتش عراق، توانستند تا عمق ۲۷ کیلومتری مواضع دشمن بعضی نفوذ نمایند

چهره مادرم در ذهنم حک شده است

تقی مختاری

هم‌رزم شهید

آخرین روزهای اسفندماه سال ۱۳۶۶ بود که سید قاسم به مرخصی رفت. اگر اشتباه نکنم این آخرین مرخصی او بود. چند روز بیشتر به سال نو نمانده بود که به جبهه بازگشت. آن موقع یگان ما در «نهر عنبر» مستقر بود. وقتی وارد سنگر شد، نشستیم و با هم چای خوردیم. آن روز کلی گفتیم و خندیدیم. هیچ‌گاه چهره مصمم و شادش از یادم نخواهد رفت. او پسری بسیار شاد بود؛ خوش‌رو، سربه‌راه و پرکار! آن روز از او پرسیدم: «سید جان! مرخصی خوش گذشت؟» گفت: «مگر می‌شود مرخصی در کنار پدر و مادر، برادران و خواهر کوچکت باشی و خوش نگذشته باشد؟ خیلی خوب بود فقط دست‌ها و بازوهایم خیلی درد می‌کند؛ چون خانه را خودم به تنهایی رنگ‌آمیزی کردم.»

لحظه تحویل سال ۱۳۶۷ فرارسید. رادیوی سنگر را روشن کردیم. گوینده رادیو می‌گفت: «سال ۱۳۶۶ با همه خوبی‌ها و تلخی‌هایش به آخرین روزهای خود رسیده است. کم‌کم سال جدید و بهار با تمام سرسبزی، شکوه و جذابیت‌هایش فرامی‌رسد. در این لحظه شیرین تحویل سال، هرکجا که

هستید، در خانه، در سفر، در محل کار، در خط مقدم جبهه و خلاصه هرکجای این سرزمین که هستید پدر، مادر، برادران و خواهران خود را یاد کنید. چشم‌های نازنین سید قاسم، با شنیدن جملات گوینده رادیو پر از اشک شد و نتوانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد. بعد هم از سنگر بیرون رفت و به یاد پدر و مادرش زارزار گریه کرد. من هم از سنگر بیرون آمدم و به طرف او رفتم. او را در آغوش گرفتم و گفتم: «سید جان! شما که تازه از مرخصی آمده‌ای! من چه باید بگویم که یک سال است مرخصی نرفته‌ام؟»

سید در پاسخ گفت: «این دفعه نمی‌دانم چرا چهره مادرم در ذهنم حک شده است؛ آبی که پشت سرم ریخت! نمی‌دانم چرا ولی یک دفعه زیر دلم خالی شد!» گفتم: «سید جان! ان شاء الله خیر است! به دلت بد راه نده! بیا برویم تحویل سال سر سفره هفت سین باشیم!» داخل سنگر که آمدم، شمارش معکوس تحویل سال نو آغاز شد. سرباز سنگر ما گفت: «سر سفره شش سین است و یکی از سین‌ها کم است. وقت هم نیست چه کار کنیم؟»

در همان لحظه یک سوسک که روی دیوار سنگر در حال راه رفتن بود، زدیم و سوسک را سر سفره هفت سین گذاشتیم و به این شکل، هفت سین سفره ما جور شد. بعد هم آقا سید شروع کرد به خواندن دعای لحظه تحویل سال و قرائت قرآن. سپس دو رکعت نماز خواند. بعد از آن دیگر آرام گرفت. او همیشه به پدر و مادر خود احترام می‌گذاشت. هیچ‌وقت کسی را از خود دلگیر نمی‌کرد. یاد و خاطره و رفتار نیکش همیشه در دل ماست. یادش را همیشه گرامی می‌داریم.

۱. البته مرخصی نمی‌رفتم؛ چون دوست نداشتم آن فضای معنوی حاکم بر جبهه را رها کنم. اینکه می‌گویم فضای معنوی واقعاً آن‌جا فضا بسیار معنوی بود و اصلاً با اینجا قابل قیاس نبود. هرکس که پا در جبهه می‌گذاشت، نمک گیر آن‌جا می‌شد؛ شاید به دلیل اینکه مرگ نزدیک است و هر لحظه آن را احساس می‌کنی. همه هم رزمان من تعجب می‌کردند که چرا به مرخصی نمی‌روم. البته بودند کسانی که برای رفتن به مرخصی بلوا به پا می‌کردند. فقط کافی بود چند روز از مهلت اعزام آن‌ها به مرخصی بگذرد! (راوی)

آخرین مأموریت

تقی مختاری

هم رزم شهید

دومین روز سال ۱۳۶۷ بود که زنگ تلفن صحرایی سنگر به صدا درآمد. گوشی را برداشتم و شروع به صحبت کردم. آن سوی خط، جناب سرهنگ «کهریز» فرمانده تیپ بود. گفتم: «جناب سرهنگ! بفرمایید!» گفت: «با سید قاسم، سریع نزد من بیایید!» من و سید بلافاصله وضع ظاهری خودمان را مرتب کرده و به قرارگاه تیپ دوم رفتیم. وقتی به تیپ رسیدیم، بعد از هماهنگی‌های لازم، ما را به دفتر فرماندهی تیپ راهنمایی کردند. ما دو نفر وارد دفتر جناب سرهنگ کهریز شدیم. به حضور جناب سرهنگ که رسیدیم، جناب سرهنگ «رضایی» فرمانده تیپ ۳ نیز حضور داشت.

سرهنگ کهریز گفت: «شما دو نفر از امروز به تیپ ۳ لشکر مأمور می‌شوید. آن‌جا که رفتید جناب سرهنگ رضایی مأموریت را به شما ابلاغ خواهند کرد.» ما هم برحسب وظیفه سازمانی، اطاعت امر کردیم و از بعد از ظهر همان روز، همراه با جناب سرهنگ رضایی، عازم محل استقرار تیپ ۳ و

۱. ما هر بار که برای عملیات‌های شناسایی و یا تخریب که اعزام می‌شدیم، در همه مأموریت‌ها نوع مأموریت و یا هدف به ما ابلاغ می‌شد تا وسایل و تجهیزات مورد نیاز را با خود ببریم. این بار نمی‌دانستیم که هدف مأموریت چیست. به ما گفته بودند به تیپ ۳ بروید در آن‌جا هدف به شما ابلاغ می‌شود.

از آن جا راهی خط مقدم شدیم. آن جا که رسیدیم، ما را به گردان^۲ ۱۲۴، یکی از گردان های تیپ ۳ لشکر ۱۶ زرهی قزوین که در ارتفاعات کله قندی مهران مستقر بود، معرفی کردند. سپس فرمانده تیپ گفت: «این دو نیروی رشید برای انجام یک مأموریت ویژه در اختیار شما قرار دارند و موظف هستید تا پایان عملیات مزبور، به آن ها کمک کرده و هرگونه نیازمندی که برای انجام مأموریت دارند، تأمین و در اختیار آن ها قرار گیرد.» بعد هم جناب رضایی گفت: «در حال حاضر، دو پایگاه ارتش عراق در سمت راست و چپ ما قرار دارند و شما مأموریت دارید که از همین امشب، از وسط این دو پایگاه عبور کنید و از پایگاه سوم نیروهای بعثی عراق، معروف به کلاه قرمزا، به هر طریقی شده یک نفر را به اسارت گرفته و به همراه خود به عقب بیاورید!»

سید قاسم گفت: «جناب سرهنگ! ما ترسی نداریم اما همان طوری که شما بهتر از ما می دانید، نیروهای عراقی مستقر در منطقه درآماده باش کامل به سر می برند و در تمام مناطق کوهستانی، پراکنده شده و کمین کرده اند. در چنین شرایطی چگونه ما از وسط دو پایگاه بگذریم و از پایگاه سوم که همه از نیروهای ویژه گارد ریاست جمهوری عراق هستند، یک نفر را به اسارت بگیریم؟ بفرض که اسیر را گرفتیم، هنگامی که بخواهیم او را بیاوریم، این دو پایگاه چپ و راست اگر ما را ببینند یا ما را اسیر می کنند و یا می کشند!»

سرهنگ رضایی گفت: «فکر آن جا را هم کرده ایم. شما نگران نباشید! همین که شما درگیر شدید، ما با گلوله های توپ هر سه پایگاه را چنان زیر آتش قرار می دهیم که نتوانند هیچ حرکتی انجام دهند و آن وقت، شما در لحظه آتش سنگین نیروی خودی به عقب برگردید.»

سید قاسم گفت: «جناب سرهنگ! اینجا جنگ است؛ فیلم سینمایی

۲. آن زمان، فرماندهی گردان را سرگرد سنجرى بر عهده داشت و معاون او، سروان جبارى بود. هر دو آن ها در روز ۱۳۶۷/۳/۲۹ در یک عملیات برون مرزى ناجوانمردانه مورد هدف رگبار منافقین کوردل قرار گرفته و به شهادت رسیدند.

نیست که هر طور بخواهیم، کارگردانی بکنیم!»

سرهنک رضایی گفت: «با شناختی که من از شما دارم، مطمئن هستم موفق می‌شوید. اگر امشب این کار را انجام ندهید، طبق اطلاعات ما، احتمال یک حمله نظامی تمام‌عیار از سوی ارتش عراق در آینده‌ای نزدیک وجود دارد و چنانچه این عملیات انجام پذیرد، دشمن تا باخترا (کروانشاه) پیشروی خواهد کرد. با آوردن اسیر و اطلاعاتی که از او می‌گیریم، به امید خدا عملیات آن‌ها را خنثی و به عقب خواهیم انداخت. شما به خاطر پیروزی اسلام و ایران باید این کار را بکنید! ما هم به خاطر اسلام، دین، مذهب و اعتقادی که داشتیم این مأموریت خطر را پذیرفتیم.»

بعد از ابلاغ مأموریت و توجیه منطقه عمومی ارتفاعات کله‌قندی و منطقه زرباطیه عراق توسط سرهنک رضایی، همان روز با یک دستگاه جیپ که سرهنک رضایی در اختیار ما گذاشته بود، دوباره به مقر تیپ ۲ برگشتیم تا نفرات را برای اعزام به این مأموریت انتخاب کنیم. ما یک گروه ۹ نفره بودیم؛ متشکل از ۴ نفر کارکنان کادر و ۵ نفر سرباز که تحت عنوان گروه رزمی مخفی یا همان گشت و شناسایی، در عملیات شناسایی و یا تخریب شرکت می‌کردیم.

از آن جایی که این مأموریت بسیار خطرناک بود، احتمال هر چیزی را می‌دادیم. در همان لحظاتی که جهت اعزام به مأموریت آماده می‌شدیم، با صدای بلندگو که نوای دل‌نشین حاج صادق آهنگران را پخش می‌کرد، سربازان دسته شناسایی ما برحسب عادت، خودجوش به خط شدند و ما مختصری از مأموریت‌مان را برایشان شرح دادیم و گفتیم که این مأموریت خیلی با مأموریت‌های قبلی متفاوت است؛ طوری که ممکن است هیچ‌یک

از ما سالم برنگردد. حالا انتخاب با خود شماست. برای آمدن هیچ اجباری در کار نیست. هرچند ما هیچ وقت سربازی را تا آخر مأموریت با خود نمی بردیم، ولی به دلیل احتمال درگیری شدید زیر آتش، احتمال شهادت همه وجود داشت. باوجوداین، چند نفر برای شرکت در این عملیات اعلام آمادگی کردند؛ ولی به علت حساسیت و اهمیت عملیات نفوذی ما از بین نفرات تنها دو سرباز برای انجام مأموریت انتخاب کردیم.

درحالی که مشغول صحبت با یکدیگر بودیم دو نفر از سربازان^۳ قدیمی که ۲۲ ماه خدمت بودند و کمتر از ۲ ماه از خدمتشان باقی مانده بود، با اشک و منت، ما را راضی کردند که در این مأموریت همراهی مان نمایند. سید قاسم گفت: «شما خدمت بالا هستید و دو ماه بیشتر خدمت ندارید. خوب، در این مأموریت معلوم نیست چه بلایی بر سر ما خواهد آمد.» هنوز صحبت های سید قاسم به پایان نرسیده بود که سربازها وسایلشان را جمع کرده و سوار بر تویوتا لندکروز شدند. غروب آن روز^۴ ما تویوتا را روشن کردیم و با ۵ سرباز، راهی گردان ۱۲۴ شدیم.

در میانه راه، راننده سرباز پشت سر هم بوق می زد و می گفت: «ان شاءالله عروسی آقا سید قاسم و آقا تقی مختاری عزیز!» که در همین لحظه، سید قاسم گفت: «اگر امشب عروسی ما باشد که این بوق مناسبت خواهد داشت. شاید امشب به مراد دل خودمان که شهادت است برسیم.» سید قاسم واقعاً عاشق شهادت بود.^۵ همیشه می گفت: «روزی که شهید شوم آن روز، روز عروسی من است.» در مسیر، مرتب به راننده می گفت: «بوق عروسی بزن که

۳. سربازان پدرخانی و مرادی که هر دو اهل کرمانشاه بودند.

۴. روز دوم فروردین سال ۱۳۶۷.

۵. سید قاسم در روز سوم فروردین ماه سال ۱۳۶۷ در ساعت ده و سی دقیقه صبح بر اثر اصابت تیر مستقیم دشمن بعثی به سر او در منطقه زرباطیه عراق به فیض شهادت نائل آمد و به دیار پاک شهدای کربلا پیوست.

عروسی من نزدیک است!» دقیقاً یک روز قبل از شهادت سید بود. انگار به او الهام شده بود که فردا شهید می‌شود. خیلی تغییر کرده بود. رفتارش عجیب بود. با خودم گفتم که سید دیگر ماندنی نیست. آن روز، آخرین سفر ما با هم بود و خاطره‌ای ماندگار برای من شد.

کم‌کم هوا داشت تاریک می‌شد. نزدیکی‌های ارتفاعات کله-قندی که رسیدیم، چراغ‌های ماشین را خاموش کردیم و مسافت باقی‌مانده تا محل استقرار گردان ۱۲۴ را، چراغ خاموش طی کردیم. زمانی که به خط مقدم و گردان ۱۲۴ رسیدیم، ساعت حدود ۹ شب بود. به محض رسیدن به مقر استقرار گردان، آن‌جا یک سنگر را در اختیار ما گذاشتند. بعد از انجام فرائض نماز و صرف شام^۶، دو سه ساعتی را خوابیدیم. درون سنگر، من و سید کنار هم خوابیدیم. زمانی که نگهبان مرا صدا زد و از خواب بیدار شدم، دیدم سید قاسم سر جایش نیست.

به نگهبان گفتم: «سید کجا رفت؟»

گفت: «چند ساعتی می‌شود که رفته ته دره و فقط صدای ناله و گریه می‌آید.» وقتی رفتم سراغ سید، دیدم روی یک تخته سنگ دارد نماز می‌خواند. گفتم: «سید جان، در این تاریکی شب خوب باخدای خودت خلوت کرده‌ای!»

در جوابم گفت: «تازه به خواب رفته بودم که خواب دیدم دو نفر سید سبزپوش از کنار من رد می‌شوند. هرچقدر سعی کردم چهره آن‌ها را ببینم موفق نشدم. ولی لحظه‌ای که از کنار من رد شدند، از من خواستند که با آن‌ها بروم. وقتی پشت سرشان حرکت کردم، در آن لحظه دیدم مادرم قرآن و یک ظرف پر از آب در دست دارد. من از زیر قرآنی که مادرم بالای سرم گرفته بود

۶. آن شب، شام آبگوشت بود و من و آقا سید، در یک ظرف غذا خوردیم.

رد شدم. ناگهان از خواب بیدار شدم ولی کسی را ندیدم.» به او گفتم: سید جان! دیر شده، ان شاء الله خیر است. اگر از نظر روحی آمادگی لازم را برای این مأموریت نداری، می‌توانی همین جا بمانی تا ما برگردیم.

سید گفت: «نه عزیزم، خیلی هم خوشحالم که به همراه شما هستم و این مسئله باعث افتخار است که چون همیشه از کشورم دفاع کنم. این بهترین مأموریت من است و اطمینان دارم به نحو احسن انجام می‌گیرد. شاید هم آخرین مأموریت من باشد. ولی مطمئن باش تا هستم در کنارت هستم و تنهایت نمی‌گذارم.»

بعد بچه‌ها را مطلع کردیم و برای عزیمت به محل مأموریت آماده شدیم. ساعت یک شب بود. بعد از صرف یک فنجان چای، شروع کردیم به پوشیدن لباس رزم. حالا همه آماده عزیمت به سمت مواضع دشمن هستیم. نکته مهمی که آن شب خیلی توجهم را به خودش جلب کرد، این بود که سید قاسم ابتدا لباس فرم سبز تکاوری را به تن کرده بود؛ ولی چند دقیقه قبل از رفتن، لباس تکاوری را درآورد و در ساکش گذاشت و لباس بسیجی را به تن کرد.

پرسیدم: سید، چرا لباس هایت را درآوردی؟ مگر نمی‌خواهی همراه ما بیایی؟

گفت: «چرا تقی جان؛ ولی از اینکه امشب لباس بسیجی پوشیده‌ام به این خاطر است که نمی‌خواهم در این مأموریت نشانی از درجه و علائم نظامی داشته باشم. از طرفی در لباس بسیج حکمت‌ها نهفته است. وقتی هم لباس بسیج می‌پوشم، یک شور و حالی دارد.»

بعد مقداری پول از ساک خود درآورد و در جیب بلوزش گذاشت. گفتم: «پول برای چیست؟» گفت: «شاید عراق رفتیم و آن جا خرید کردیم!» آن

شب سید خیلی شوخ طبع شده بود و یک حالت خاصی داشت. جلیقه ضدگلوله‌اش را هم بسته بود. گفتیم: «سید چرا جلیقه نجات؟» گفت: «احتیاط شرط اول جنگ است. باید بکشی تا کشته نشوی؛ آن وقت پیروز هستیم.»

گفتم: «آقا سید، تا خدا نخواهد این جلیقه‌ها کاری نمی‌توانند بکنند. بعد سر ما که بدون جلیقه هست.» سید گفت: «مختاری جان، تو هم جلیقه ببند ضرر نمی‌کنی!» گفتم: نه، سنگین می‌شوم برای همین از جلیقه خوشم نمی‌آید! در همین اثنا که سخت سرگرم صحبت بودیم، سید گفت: «من کوله‌پشتی‌ام را برداشتم، برویم!»

حرکت ما در ساعاتی که مقرر شده بود، انجام پذیرفت. ساعت ۲ نیمه‌شب بود. سید قاسم موسوی، جمال رفیقی، رحیم بابایی، سرباز بدرخانی و سرباز مرادی و خودم (تقی مختاری) ۶ عضو گروه مخفی اعزامی به این مأموریت بودیم.^۷

زمانی که به مواضع دشمن نزدیک شدیم، سربازان را به عنوان نیروی تأمین در مقابل پایگاه‌های سمت راست و چپ دشمن گماردیم و گفتیم جلوتر نیایند. آن‌جا به نفر بی سیم چی گفتیم که کنارشان باشد. ما چهار نفر (من، سید قاسم، گروهان رفیقی و گروهان بابایی)، به طرف مواضع دشمن حرکت کردیم. هوا گرگ‌ومیش بود. در فاصله ۲۰۰ متری از پایگاه سوم توقف کردیم.

۷. یادم هست آن شب، هنگام رفتن سرهنگ سنجرى فرمانده گردان ۱۲۴ پس از توصیه بسیار، گفت: «در این مأموریت دو نفر از نیروهای گردان، شما را همراهی خواهند کرد. یکی از آن‌ها عرب‌زبان است و دیگری به زبان کردی مسلط است و ازان جایی که قرار است به داخل پایگاه‌های دشمن نفوذ کنید، می‌توانند به شما کمک کنند. علاوه بر این شرکت آن‌ها در این عملیات، صرف‌نظر از دفاع از کشورمان، به نفع خود آن‌ها هم هست و می‌توانند درس‌های زیادی را از این عملیات فراگیرند.» اسم دوستان و هم‌زمانی که ما را در این عملیات همراهی کردند؛ یکی گروهان یکم جمال رفیقی (اهل خوزستان) بود؛ جوانی شجاع و بی‌باک که در این عملیات مجروح شد و بعدها در روزهای پایانی جنگ در عملیات مرصاد به شهادت رسید. آن یکی گروهان سوم رحیم بابایی (اهل آذربایجان غربی) بود. بابایی در همین عملیات، به همراه شهید قاسم موسوی، به درجه رفیع شهادت نائل گردید. (راوی)

موقعیتی که در آن حضور داشتیم، منطقه زرباطیه عراق بود. البته آن جا به حالت درازکش روی زمین ماندیم؛ تا زمانی که شرایط لازم برای پیشروی دوباره ما فراهم شد. عراقی‌ها دورتا دور پایگاه سوم را سیم خاردارهای حلقوی شکل همراه با تله منورها و بشکه‌های «فוגاز» گذاشته بودند. عبور از هر کدام از این موانع، تاکتیک و برنامه از قبل طرح ریزی شده‌ای را می‌طلبد. این گونه نبود که ما به راحتی بتوانیم از همه موانع عبور کنیم.

یک جاده هم در سمت راست پایگاه سوم ارتش عراق قرار داشت که نیروها از طریق آن، به پایگاه تردد می‌کردند. حتی دیدیم که یک تانکر آب و یک جیپ و چند نفر عراقی هم در حال عبور از روی آن جاده بودند. حالا هوا روشن شده بود و کار ما را برای شروع عملیات مشکل کرده بود. این عملیات قرار بود با استفاده از تاریکی شب به صورت ناگهانی انجام شود و هدف از آن، اسیر کردن یکی از نفرات کلاه قرمز عراقی بود. چاره‌ای نداشتیم و می‌بایست عملیات را اجرا می‌کردیم. چه عملیات را اجرا و یا عقب‌نشینی می‌کردیم؛ در دو حالت، عراقی‌ها ما را می‌دیدند و به گلوله می‌بستند. آن جا بود که تصمیم گرفتیم عملیات را شروع کنیم. البته دیگر دیر شده بود.

سید قاسم با سیم چینی که در دستش بود، به تنهایی شروع به قطع کردن سیم خاردارها نمود و با همان حالت سینه خیز جلو می‌رفت. من هم در فاصله یک متری پشت سر او بودم و رحیم بابایی هم پشت سر من بود. نفر چهارم گروه، سرکار جمال رفیقی، در کنار یک تخته سنگ بزرگ کمین کرده و قرار بود ضمن دیده بانی منطقه از طریق بی‌سیم که در اختیارش بود، گروه تأمین را از نحوه اجرای عملیات مطلع و در صورت درگیری ما با عراقی‌ها با آرمی جی از همان نقطه کمین به سمت پایگاه شلیک نماید.

بعد از عبور از سیم خاردارها، به میدان مین رسیدیم. در همان ابتدای میدان مین که به دنبال روزنه‌ای برای عبور از آن جا بودیم، ناگهان چند آهو

(غزال) را بالای تپه دیدیم که به ما نگاه می‌کردند. بسیار زیبا و قشنگ بودند. تا آن موقع از نزدیک آهو ندیده بودم. سید هم با دیدن آهوها به آن‌ها خیره شد و در همان حال، به آن‌ها لبخند می‌زد؛ انگار فراموش کرده بود در وسط میدان مین قرار دارد! وقتی خوب به چهره سید نگاه کردم، مهربانی در چشمانش موج می‌زد. چهره او نورانی بود ولی در آن لحظات حساس نورانی تر شده بود. درحالی که سید همچنان محو تماشای آهوها بود، گفتم: «سید جان، چه کار می‌کنی؟ فرصت کافی نداریم!» سید نگاهی به من کرد؛ ولی چیزی نگفت! متوجه شدم که بغض کرده است. ناگهان بغضش ترکید و زد زیر گریه! آمادگی گریه کردن را داشت. مثل کسی که سال‌هاست که منتظر کسی است و می‌خواهد او را ببیند و آن‌هم کسی نبود جز شهادت. بالاخره شهادت در انتظار او بود. آن لحظه احساس من این بود که این آخرین مأموریت سید قاسم است، چون این بار همه چیز فرق می‌کرد. همچنان که منتظر واکنش آقا سید بودم گفتم: «حالا فهمیدم که همه آدم‌ها مثل هم نیستند. همین‌طور که حیوانات را می‌بینم که همه مثل هم نیستند، در غیر این صورت، زندگی معنایی نداشت.»

بعد هم دو بیت شعر قرائت کرد:

گفته بودی که چرا محو تماشای منی
آنچنان مات که حتی مژه بر هم زنی
مژه بر هم زنم تا که ز دستم نرو
ناز چشم تو به قدر مژه بر هم زنی

با معبری که نفر تخریبچی (جمال رفیقی) باز کرده بود در طی چند دقیقه، وارد عرصه کارزار شدیم. بالاخره تا سه متری دیدگاهی که روبروی ما بود، پیش رفتیم. آن قدر به نیروهای عراقی نزدیک شده بودیم که حتی صدای عطسه

آن‌ها را می‌شنیدیم. دیگر چیزی نمانده بود که داخل دیدگاه برویم و اسیر بگیریم؛ ولی انگار دشمن ما را دیده بود و این قدر صبر کرد تا ما نزدیک‌تر شویم. در سمت چپ ما یک کانال بود که نیروهای عراقی از آن‌جا تردد می‌کردند. به دیدگاه که رسیدیم آن‌ها داشتند تعویض نگهبان می‌کردند. از همان کانال در جناح چپ ما ۷ یا ۸ نفر از نیروهای بعثی کلاه قرمز، سرشان را بیرون آوردند و اطراف ما را زیر آتش سلاح‌های خود گرفتند. آن‌ها در همان لحظه اول می‌توانستند هر سه نفر ما را بکشند؛ ولی نمی‌دانم چرا این کار را نکردند. شاید نیت آن‌ها این بود که ما را اسیر کنند.

آن‌ها داخل کانال بودند، ولی ما در دامنه کوه و بدون جان‌پناه بودیم، به همین جهت و برای اینکه از زاویه دید آن‌ها دور شویم به دامنه کوه مقابل رفتیم؛ اما چون سید سیم چین را در محل درگیری جا گذاشته بود، نتوانستیم از سیم خاردار عبور کنیم و حتی نتوانستیم از آن محل که سیم‌ها را بریده بودیم به عقب برگردیم چراکه دشمن آن‌جا را به رگبار بسته بود. سریع تغییر مسیر دادیم که طرف دیگری برویم، اما متأسفانه در آن‌جا با سیم خاردار حلقوی به عمق ۷ متر برخورد کردیم. دیگر فرصتی برای قطع سیم‌خاردارها نداشتیم. در همین لحظه، سید قاسم روی زمین نزدیک سیم‌خاردار دراز کشید. من هم کنار او دراز کشیدم. گروهبان «رفیقی» که همه‌اش فریاد می‌زد: «عراقی‌ها دارند به ما نزدیک می‌شوند!» آن لحظه خیلی متعرض بود که: «چرا ما را به چنگ دشمن انداختید؟ حالا به جای مقاومت و کشته شدن بیایید اسلحه‌هایمان را زمین بزاریم و تسلیم آن‌ها شویم. تسلیم شدن بهتر از این است که کشته بشویم. بالاخره اگر اسیر بشویم، روزی آزاد خواهیم شد.» سید که معمولاً در بحران‌ها و مشکلات سعی می‌کرد آرامش خود را حفظ کند و رفتاری عادی داشته باشد، در آن لحظه بر سر گروهبان «رفیقی» فریاد کشید و گفت: «پسر تو فکر کردی اگر ما اسیر بعثی‌ها بشویم به ما رحم می‌کنند؟! این‌ها همه بعثی هستند و پوست ما را زنده‌زنده از تن جدا

می‌کنند!» بعد هم آقا سید ادامه داد: «من از زیر سیم خاردار رد می‌شوم، شما هم پشت سر من بیایید!» سید سینه خیز شروع به حرکت کرد. ما دو نفر کمی با فاصله پشت سر او حرکت کردیم تا در رکاب هم باشیم. در مسیر، سید مرتب مولایش حسین (ع) را صدا می‌زد. زمزمه کلامش را می‌شنیدم که زیر لب «یا حسین، یا حسین» می‌گفت و از ما می‌خواست که «ندای یا حسین (ع) یادتان نرود!» همین‌طور که جلو می‌رفت فریاد می‌زد:

«أشهد ان لا اله الا الله وأشهد أن محمد رسول الله (ص)!»

مسافت کمی را طی کردیم. از آن به بعد دیگر حرکت به جلو مشکل بود؛ لذا همان‌جا دراز کشیدیم. جایی هم که دراز کشیده بودیم، شیب تندی داشت. ناگهان دیدم تمام بدن سید قاسم در حال لرزیدن است. نمی‌دانستم چه شده، وقتی جلوتر رفتم متوجه شدم که از سر سید خون مثل لوله آب جاری شده بود. وقتی این صحنه دردناک را دیدم، فریاد زدم: «سید! سید! چه شده؟ چرا حرف نمی‌زنی؟» سید دیگر هیچ حرکتی از خود نشان نداد. همان‌جا نشستیم. دیگر فراموش کرده بودم که کجا هستم. با دو دستم، پاهایش را گرفتم و از سیم خاردار بیرون آوردم. موهای بور طلایی‌اش را از پشت گرفتم و سرش را بالا بردم و دیدم که تیر از شقیقه سمت چپ رفته و از شقیقه سمت راست بیرون آمده است. دو چشم نازنین سید از حلقه بیرون زده بود و از سمت راست سرش، مغز بیرون ریخته بود. سید را در آغوش خود گرفتم؛ به‌طوری‌که تمام مغز و خون سید با پیراهن من آمیخته شده بود.

بقیه با دیدن این صحنه، روحیه‌شان را از دست داده بودند. در یک لحظه به خود آمدم و دیدم که دو تیر به دست و پای گروه‌بان یکم «رفیقی» اصابت کرده و در دو متری من افتاده است. ولی او هنوز سرحال بود و حرف می‌زد و فریاد می‌کرد که: «به شما گفتم که تسلیم دشمن بشویم، اما حرف مرا گوش نکردید و دیدید که همه را کشتند!»

با دیدن جنازه سید و مجروح شدن جمال، دانستم که قضیه بیش از حد جدی است و باید همه توانم را در آن معرکه به کارگیرم تا سید را به عقب ببرم. حالا عراقی‌ها در آن سوی میدان مین و ما این سوی میدان مین بودیم. لحظه به لحظه بر تعداد آن‌ها افزوده می‌شد؛ در حالی که نفرات ما در پشتیبانی به ۴ نفر هم نمی‌رسید. یک لحظه که به جلو نگاه کردم دیدم حدود ۸ - ۱۰ نفری از نیروهای عراقی به طرف ما می‌آیند. در نزدیکی میدان مین خودشان و در فاصله ۵۰ متری ما قرار داشتند. ساعت ۱۱ صبح بود. در همین لحظه سرم را بر سر خونین سید گذاشتم و با او به نجوا پرداختم و گفتم: «سید جان، چرا رفتی؟ خوش به حالت!» که ناگهان صدای تیراندازی آمد و دیدم گروه‌بان بابایی که پشت تخته سنگ کمین گرفته بود، از همان نقطه با اسلحه کلاش، عراقی‌ها را که در حال نزدیک شدن به ما بودند به رگبار بست و همه را به هلاکت رساند. آن لحظه بابایی با صدای بلند داد می‌زد: «من نمی‌گذارم دشمن به شما نزدیک شود. شما هرچه زودتر بیایید عقب!»

هنوز صحبت‌های او تمام نشده بود که در همین حین، گلوله یک آرپی جی از طرف دشمن به تخته سنگی که پشت آن، سنگر گرفته بود اصابت کرد و او با تخته سنگ پودر شد؛ به طوری که هیچ اثری از او باقی نماند. بابایی قبل از اینکه خودش به شهادت برسد، به نیروهای تأمین و خط اطلاع داده بود که یکی از کبوتران پرواز کرده است و ما همچنان در حال درگیری با دشمن بعضی هستیم. لذا ازان جایی که سربازان ما خیلی به من و سید علاقه مند بودند، خودشان را با سلاح‌های تیربار و آرپی جی و ژ-۳ به ما رساندند. مرادی و بدرخانی تا پشت سیم خاردار آمدند. سرباز مرادی با تیرباری که در دست داشت، به طرف بعضی‌ها شلیک نمود و بدرخانی با سیم چینی که همراه داشت، سیم‌ها را می‌برید و تا یک متری ما جلو آمد و دیگر حرکتی نکرد.

رو به او کردم و گفتم: «بدرخانی چه شده است؟» اما صدایی از او نشنیدم. بالای سرش که رفتم دیدم شهید شده بود. تیر به سر او اصابت کرده بود. استخوان جمجمه‌اش را پرانده بود؛ به طوری که مغزش معلوم بود. متوجه شدم که حالا باید به عقب برگردم لذا سید قاسم را به دوش گرفتم و تا خواستم بروم، دیدم یکی پایم را گرفت. متوجه شدم که جمال رفیقی است. او به من می‌گفت: «تو را به خدا مرا اینجا تنها نگذار و با خودت ببر! من مجروح شده‌ام. مگر یادت رفته که سید قاسم گفت که این‌ها پوست ما را از بدن جدا می‌کنند؟ حالا با وجود اینکه من مجروح شده‌ام و دشمن این‌همه کشته داده است، محال است که مرا زنده بگذارند. مرا هم با خود ببر! سید که شهید شده، اما من زنده هستم. مرا ببر!»

گفتم: «نگران نباش! بدون تو بر نمی‌گردم!» البته این را هم بگویم که تک تیراندازهای آن‌ها می‌توانستند راحت مرا بزنند، ولی گویا چون دیده بودند که لباس چریکی به تن دارم، به طرف من شلیک نکردند. شاید هم هدفشان این بود که من را زنده دستگیر کنند.

به هر حال سید را آن‌جا گذاشتیم و گروه‌بان رفیقی را بر دوش گرفتم و دلگیر و پر خاطره با شهید سید قاسم موسوی وداع کردیم. خلاصه کلام به هرجان‌کندنی بود، از روی سیم‌خاردار به فاصله چندم‌تری عبور کردم که سیم‌های خاردار، پای مرا زخمی و تمام لباس من را پاره کرده بود. خودمان را به سرباز بدرخانی رساندیم. هنوز فکر می‌کردم که شاید مجروح شده باشد. وقتی آن‌جا رسیدیم با جسد خون‌آلود و بی‌جان او روبه‌رو شدیم. بعد از آن و در حالی که گروه‌بان رفیقی را بر دوش گرفته بودم، به سمت مواضع نیروهای خودی در حرکت بودیم که ناگهان گروه‌بان رفیقی فریاد زد: «آخ شانه‌ام!» گفتم: «چه شده؟» گفت: «یک تیر به شانه‌ام اصابت کرد.» عراقی‌ها که

متوجه شده بودند من از تیرریشان دور شده‌ام لذا می-خواستند با سلاح تک‌تیرانداز مرا هدف قرار دهند؛ اما چون گروه‌بان رفیقی قدبلندی داشت، تیر به او اصابت کرده بود و درواقع سپر جان من شد.

از آن لحظه به بعد، عراقی‌ها با تیربار منطقه را زیر آتش گرفتند. در همین حین، به یک باره یگان‌های توپخانه‌ای خودی هر سه پایگاه و عقبه دشمن را زیر آتش سنگین خود قرار دادند؛ طوری که در منطقه زرباطیه جهنمی به راه انداخته بودند که کمتر کسی جان سالم به درمی‌برد. پایگاه‌های دشمن، جولانگاه خمپاره‌های زمانی بود که یکی پس از دیگری منفجر می‌شد. همان‌طور که فرمانده تیپ اطمینان داده بود آن روز، نزدیک به هزار گلوله توپ، خمپاره، کاتیوشا و سلاح منحنی مواضع دشمن بعضی را زیر آتش گرفتند. در همین فاصله که تیراندازی دشمن کاملاً خاموش شده بود، ما از فرصت استفاده کرده با کمک نیروهای تأمین به هر مکافتی که بود به مواضع خودی بازگشتیم^۸. وقتی به مواضع نیروهای خودی رسیدیم، جناب سرهنگ «الماسی» فرمانده لشکر آن‌جا بود. ساعت ۳:۳۰ بعدازظهر بود.

بعد از نماز، به اتفاق فرمانده لشکر و فرمانده تیپ، خط مقدم را ترک کردیم و به مقر لشکر رفتیم. همان روز در جلسه‌ای که در دفتر فرماندهی لشکر برگزار شد، مقرر شد که من و چندتن دیگر از هم‌زمان، در قالب یک گروه شبانه برویم و پیکر مطهر سید قاسم را به عقب برگردانیم. حتی موافقت ضمنی رفتن را از ستاد نیروی زمینی ارتش جلب کرده و تنها منتظر وسیله بودیم که به سمت ارتفاعات کله قندی حرکت نمایم و از آن‌جا نیز به داخل خاک عراق برویم. درحالی‌که همچنان منتظر وسیله بودیم، از تهران خبر

۸. وقتی بدون سید قاسم به خط مقدم خودی رسیدیم، انگار به پایان زندگی رسیدیم و هیچ چیزی وجود ندارد. به شدت غمگین بودم و نبود قاسم بر اندوهم می‌افزود. بله، سید ما در زرباطیه ماند! (راوی)

رسید که این مأموریت فعلاً منتفی است و به زمان دیگری موکول شده است. دلیل عدم اجرای این مأموریت، از طرف ستاد نیروی زمینی ارتش این بود که با توجه به تلفات جانی و مالی سنگینی که در منطقه توسط یگان‌های ارتش به دشمن وارد شده بود و با توجه به اینکه دشمن در آمادگی کامل به سر می‌برد، در چنین شرایطی اجرای مأموریت به خیر و صلاح نیست و بماند برای یک فرصت مناسب.

حدود ۲ ماهی از این ماجرا گذشت تا اینکه در اواخر جنگ ایران و عراق یکی از افسران عراقی که از زورگویی و ظلمی که ارتش صدام به او روا داشته به تنگ آمده بود، از طریق مرز زمینی وارد ایران می‌شود و درخواست پناهندگی می‌دهد. وی آن زمان در مصاحبه (گفت‌وگو) با جناب سرهنگ «علیزاده» ریاست وقت رکن دوم (اطلاعات) لشکر ۱۶ زرهی، ادعا کرده که در جریان عملیات نفوذی نیروهای ارتش ایران در سوم فرودین سال ۱۳۶۷ که منجر به شهادت سید قاسم موسوی و دو نفر از هم‌زمان وی گردید، آن موقع در پایگاه سوم ارتش عراق در منطقه زرباطیه مشغول به خدمت بود و از قضا آن شب در پایگاه حضور داشته است. البته این افسر عراقی در بخش دیگری از صحبت‌های خود و در پاسخ به مصاحبه‌کننده در مورد شهید سید قاسم می‌گوید: «آزان جایی که نفرت زیادی از جمله افسران و فرماندهان در رابطه با نفوذ ایرانی‌ها به داخل خاک عراق مورد غضب صدام قرار گرفته و تنبیه شده‌اند؛ لذا به همین خاطر افسران عراقی به خشم آمدند و جسد نیروی ایرانی (سید قاسم) را سوزاندند؛ طوری که جز یک مشت خاکستر هیچ‌آثاری از او باقی نماند.»

خوش‌قلب و مهربان

محمد چراغی

هم‌رزم شهید

آرامشی که در وجود سید قاسم موج می‌زد، مثال‌زدنی است. در طول سالیانی که با وی دوست و هم‌سنگر بودم، هیچ‌وقت اخم بر ابروانش ندیدم. اصلاً این بشر به هیچ‌وجه عصبانی نمی‌شد. بسیار خوش‌قلب و مهربان بود و همیشه مدافع زیردستان، علی‌الخصوص سربازان، بود. برای بزرگ‌تر و کوچک‌تر از خودش احترام زیادی قائل بود. از انسان‌های بددهان و منفی‌باف دوری می‌نمود. در مقابل افرادی که بنا به دلایل بیهوده به وی بی‌احترامی روا می‌داشتند، سکوت می‌کرد و هیچ‌موقع با آن‌ها هم‌صحبت و هم‌کلام نمی‌شد. اگر در جمعی حضور داشت و آن جمع به غیبت دیگران مشغول بودند، برای اینکه دل کسی را نرنجاند با عذرخواهی، آن جمع را ترک می‌نمود.

او عاشق و دل‌باخته والدینش بود و هر وقت که با هم صحبت می‌کردیم، می‌گفت: «دوست دارم مادام‌العمر در خدمت پدر و مادرم باشم.» او در مقابل جان‌نثاری‌هایی که درگشت‌های شناسایی انجام داده بود کم‌توقع بود و برعکس خیلی‌ها، انتظار تشویقی از رده‌های بالاتر نداشت.

سید قاسم انسان بسیار ملایم، مهربان و خوش برخوردی بود. این قدر مهربان و بامحبت بود که حتی در کشتن نیروی دشمن نیز از خود شفقت نشان می داد؛ به عنوان مثال، ما در ارتفاعات «کانی سخت» مستقر بودیم که مشاهده کردیم یک افسر عراقی آفتابه در دست داشت به سمت دستشویی می رود و به راحتی در تیررس ما بود. خواستیم او را با تفنگ دوربین دار به هلاکت برسانیم که سید قاسم مانع شد و گفت: «اگر قرار است دشمن را نابود کنیم، باید در حین نبرد و رودرو باشد. این عراقی که از همه جابی خبر است و سلاحی هم در دست ندارد؛ از این رو صلاح نیست که او را مورد هدف قرار دهیم.»^۱

۱. این هاگوشه ای از سفارش هایی است که شهید سید قاسم موسوی به دوستان و همزمانش در خط مقدم جبهه می کرد؛ که مبادا کسی را که به ما کاری ندارد به ناحق بکشیم، حتی اگر دشمن ما باشد.

ای که دستت می‌رسد کاری بکن!

محمد چراغی

هم‌رزم شهید

بعد از گذشت ۲ ماه از حضور سید قاسم در منطقه کردستان، قرار بود برای چند روز به مرخصی برود و با خانواده و اقوام و دوستانش دیداری تازه کند. تا آن جایی که من یادم می‌آید زمانی که برگه مرخصی را گرفته بود و برای اعزام به مرخصی آماده می‌شد؛ در همین حین، یکی از رزمندگان متأهل که نظاره‌گر رفتن سید به مرخصی بود، خیلی احساس ناراحتی و بی‌قراری می‌نمود. سید قاسم وقتی پریشانی او را دید به سمت او رفت و گفت: «برادر! چه شده؟ چرا این قدر ناراحت هستی؟» آن برادر رزمنده در جواب گفت: «به تازگی فرزندم به دنیا آمده و به من مرخصی نمی‌دهند و می‌گویند که ده روز است که از مرخصی آمده‌ای و باید حداقل ۳۰ روز در منطقه حضورداشته باشی.»

سید قاسم با شنیدن این حرف هم‌رزم خود، با برگه مرخصی نزد فرمانده گردان رفت و به او گفت: «از شما خواهش می‌کنم این بنده خدا را به جای من به مرخصی بفرستید و من به جای او هر کاری بخواهید، انجام می‌دهم.» فرمانده گردان در جواب قاسم عزیز گفت: «سید جان! شما ۶۵ روز است که به مرخصی نرفته‌ای، درحالی که او ده روز است که از مرخصی برگشته است!

آن طور که ما بررسی کردیم، وی بیش از آنچه استحقاقش بوده به مرخصی رفته است.» اما سید گفت: «از نظر من اشکالی ندارد. بگذارید برود تا فرزند نورسیده خویش را ببیند.» و بعد ادامه داد: «ای که دستت می رسد کاری بکن!»

به این ترتیب، فرمانده راضی شد و آن رزمنده را به مرخصی فرستاد و سید ۲۵ روز دیگر در جبهه ماند. حدوداً اواسط بهمن ماه سال ۱۳۶۶ بود.

علاقه به تکاوری

علی پور قربان

هم‌رزم شهید

سید قاسم موسوی فعالیت فرهنگی و نظامی خود را از بسیج شروع کرد. او بیش از ۱۰ سال از زندگی، جوانی و وقتش را صرف انقلاب اسلامی و ۸ سال دوران دفاع مقدس نمود. خیلی اهل حرف و شعار نبود و اگر هم حرفی می‌زد به آن عمل می‌کرد. جوانی کم‌رو و بسیار دوست‌داشتنی که با سختی‌ها و مشکلات زیادی به این جایگاه رسیده که فکر می‌کند با ورودش به نیروی زمینی ارتش کارنامه‌اش کامل خواهد شد. به تکاوری و یک نیروی رزمی هم علاقه داشت و وقتی هم در سال ۱۳۶۵ به نیروی زمینی ارتش پیوست خیلی زود به عنوان یک نیروی شجاع و بی‌باک مطرح شد. واقعیت این است که نه اصلاً چون شهید شده است با اینکه تفاوت سنی زیادی با هم داشتیم. ولی خیلی چیزها از سید فراگرفتم. در چند مأموریت برون‌مرزی (داخل خاک عراق) که با هم بودیم از اخلاق، رفتار و کردار این پسر لذت می‌بردیم. سید قاسم خیلی اهل ریسک بود. یادم هست یک روز به او گفتم: سید کارهای سخت و خطرناکی را قبول می‌کنی! آیا واقعاً فکر نمی‌کنی انجام چنین مأموریتی یک نوع ریسک خطرناک باشد؟ گفتم: «باشما موافق هستم ولی ما

همه در زندگی خودمان به شکل های مختلفی فکر می کنیم، تصمیم می گیریم و عمل می کنیم. من هم می دانم که ریسک کردن مثل شمشیری دولبه است؛ یعنی گاهی با ریسک پذیری می توانیم همه چیز را به نفع خودمان و سازمان مربوط و حتی در سطح بالاتر پیش ببریم و گاهی هم باعث شکستی برای سازمان شویم؛ بنابراین برای جواب دادن به این سؤال شما لازم است شرایط کشور و نوع وظیفه و مأموریتی را که به ما محول می شود باید در نظر بگیریم و برای اینکه به نتیجه برسیم ابتدا باید راهی را پیدا کنیم. انتخاب راه هم ممکن است خیلی پیچیده و ریسک خطرناکی باشد ولی بر اثر تکرار این ریسک پذیری ها برای من یک عادت شده است.»

من در دوران حیات زندگی خود خبرهای تلخ و شیرین زیادی شنیده ام اما بدترین خبری که شنیدم خبر شهادت آقا سید قاسم بود. این خبر واقعاً مرا تحت تأثیر قرار داد و از این بابت بسیار غمگین شدم. در حقیقت پذیرفتن این خبر برای من خیلی سخت بود. اگرچه خیلی کم پیش آمده که در مأموریت ها با هم باشیم اما در همان فرصت های کم خیلی چیزها از این شهید یاد گرفتم. همین موارد باعث شده تا حواسم به زندگی خودم باشد و به چیزهای دیگر خیلی توجه نکنم. بارها هم در خلوت خود قطرات اشکی به یاد سید قاسم عزیز ریخته ام. در این زندگی هر کس برای خود راهی را انتخاب می کند و سید قاسم راه رسیدن به خدا را انتخاب کرد و سرانجام به آنچه آرزو داشت رسید.

نظم و انضباط

برزو براتی

هم‌رزم شهید

علی‌رغم اینکه یک نیروی بسیجی بود و همواره در بیابان‌ها مشغول آموزش مردم عادی بود، اما به محض ورودش به ارتش از همان زمان نظم و انضباط را کاملاً رعایت کرده تا نیروهای ارتش برداشت نکنند که بسیجی‌ها فاقد نظم و انضباط هستند.

معمولاً هر وقت فرصت پیدا می‌کرد لباس‌هایش را خودش می‌شست. به همین خاطر همیشه لباس‌هایش تمیز و پوتین‌هایش واکس زده بود.

در اصل سید قاسم با رعایت پاکیزگی و نظم، سعی داشت این مسائل را به دیگران هم انتقال دهد که واقعاً در این زمینه هم موفق بود.

وضعیت دشمن را با یک نگاه می‌فهمید

مهدی ابوس

همکار و هم‌رزم شهید

سید قاسم، علاوه بر سمت فرمانده گروه گشت و شناسایی گردان پیاده، معلم اخلاق، عرفان و مربی و استاد آنان به شمار می‌آمد. خودساختگی، بزرگی، بزرگ‌منشی، روحیه خضوع و خشوع و خاکی این برادر گران‌قدر و تواضع وصف‌ناپذیرش، همه نیروهای تحت امر خود را کاملاً مطیع وی می‌ساخت. در بعد نظامی هم رزمنده‌ای شجاع، جدی، دقیق و منظم بود؛ و در شناسایی و اطلاعات، تسلطی عجیب پیدا کرده بود. وضعیت دشمن را با یک نگاه می‌فهمید همین‌طور در برنامه‌های عبادی، معنوی و خودسازی و رفتار تشکیلاتی پیش‌قدم بود. سعی می‌کرد از تمام فرصت‌ها و اوقات خود خوب بهره بگیرد. روزی نبود که سید قاسم درگیر مأموریت آمادگی رزمی نباشد. مسئولین گردان و حتی تیپ روی او و نیروهایی که تربیت می‌نمود، خیلی حساب باز می‌کردند. در تمام مأموریت‌ها علی‌رغم سن پایینش، توان نظامی و مدیریتی خود را نشان داده و قدرت فرماندهی‌اش در بحث آموزش، هدایت و نبرد با دشمن به خوبی به نمایش درآورد.

تبیین نقش سید قاسم، به همراه گروه گشت و شناسایی توی چند

عملیات آخر، به ویژه نفوذ در خاک دشمن در منطقه زرباطیه عراق که منجر به شهادت این سرباز امام گردید؛ نیاز به فرصت مناسب دیگری دارد تا مفصلاً بتوان آن شجاعت و ایثار را با ارزیابی و تحلیل، کالبدشکافی کرد و جزئیات آن را به اطلاع نسل فعلی و آیندگان رساند و این یک رسالت جدی برای فرماندهان و مدیران و یکایک رزمندگان عزیز است که در بسیج و نیروی زمینی ارتش با این شهید بزرگوار هم رزم بودند.

نان و آب لیمو

ایوب چگنی زاده

هم‌زمان شهید

روزهای زیادی را با سید قاسم در مناطق جنگی بودم؛ اما کمتر اتفاق می‌افتاد که غذا خوردن سید را ببینم، او اکثراً به هنگام صرف غذا یا برای شناسایی می‌رفت و یا در حال انجام امور نظامی بود، لذا همیشه برایم سؤال بود: پس سید قاسم چه وقت‌هایی و چه نوع غذایی می‌خورد؟

آن روزها وقتی خودروی حامل غذا می‌آمد، امکان توقف در یک مکان را نداشت، بنابراین بچه‌های واحد با ظرف‌های غذا به دنبال ماشین حرکت می‌کردند و رزمنده‌ای که کنار دیگ غذا بود، غذای هر نفر را درون ظرفش می‌ریخت، لذا در سیر این جریان عدم حضور سید قاسم کاملاً محسوس بود. یک روز ساعت ۳ بعدازظهر داخل سنگر در حال خواب و بیداری بودم که صدای خرد کردن نان خشک به گوشم رسید، به یک‌باره از جا پریدم که دیدم سید قاسم پلاستیکی پهن کرده که داخل آن نان خشک به همراه یک لیوان بود و در کمال ناباوری دیدم سید نان خشک را داخل لیوان آب لیمو کرده و سپس می‌خورد. از آن پس موارد زیادی را دیدم که سید قاسم با همین نان خشک و چای و بعضاً آب لیمو شکمش را سیر می‌کرد.



اطاعت‌پذیری

عین‌الله قلی‌پور

دوست و هم‌رزم شهید

سید قاسم، بسیار اطاعت‌پذیر بود. یکی از مصادیق اطاعت‌پذیری او، پذیرفتن دستور فرماندهان خود و اجرای درست دستورات آنان بود. البته ممکن است برای بعضی از افراد، اطاعت از فرمانده، مخصوصاً جایی که در درستی تصمیم فرمانده کمی تردید وجود داشته باشد، اندکی سخت باشد؛ ولی شهید سید قاسم با اینکه خودش فرمانده گروه رزمی شناسایی بود و صاحب‌رأی و نظر و فرماندهان با توجه به تشخیص نیروهای اطلاعات است که گام به گام پیش می‌روند اما هیچ‌وقت در این فکر نبود که بخواهد نظر خودش را در برابر نظر فرمانده به کرسی بنشاند. اگرچه نظریه خودش را صراحتاً می‌گفت و اصلاً یک نیروی اطلاعات و عملیات نمی‌تواند و نبایستی چیزی را لاپوشانی کند یا ملاحظه‌کاری از او سر بزند.

در حقیقت باور شهید سید قاسم این بود که دستور فرمانده تحت هر شرایطی لازم‌الاجراست. خصوصاً این اطاعت‌پذیری در نیروهای مسلح (ارتش، سپاه، نیروی انتظامی، بسیج) ضرورت بیشتری می‌گیرد، خصوصاً در جبهه و جنگ و به‌خصوص در زمان عملیات.

همین اعتقاد و عملکرد شهید سید قاسم موسوی در این مورد، باعث شد در نظر فرماندهانش، چه آن زمانی که در بسیج بود و چه بعد که وارد نیروی زمینی ارتش شد، جایگاه ویژه‌ای داشته باشد. به دلیل کسب تجربیات عملی و همکاری با فرماندهان، از چنان توانمندی‌هایی برخوردار بود که گاهی نظرات بکر او، تعجب و تحسین فرماندهان خویش را در سطوح مختلف برمی‌انگیخت. سید قاسم، عاشق امام امت و همواره گوش به فرمان ایشان بود و تا پای جان از دستورات امام خویش تبعیت می‌کردند. او نه تنها علاقه معنوی شدیدی به حضرت امام داشت، بلکه فرمان امام را در جایگاه فرماندهی کل نیروهای مسلح، بسیار ارزشمند می‌دانست و برای تحقق فرمان ایشان، نهایت سعی و تلاشش را می‌کرد. او همیشه می‌گفت: «فرمان امام در تمام امور باید ختم کلام باشد.»

نماز مهم‌تر از آموزش

محمد احمدیان

هم‌قطاران شهید

طی دوره‌های زیادی که سید قاسم به‌عنوان مربی و مسئول آموزش فعالیت داشت، امکان نداشت، وقت نماز باشد و صدای اذان شنیده شود و او مشغول کار دیگری باشد، در حال آموزش و تحت هر شرایطی که بود، برنامه‌هایش را قطع کرده و آماده برپایی نماز می‌شد، آن‌هم نماز اول وقت و به جماعت، گاهی هم پیش می‌آمد که روحانی و یا امام جماعت نمی‌آمد و خود ایشان به‌عنوان امام جماعت، نماز را اقامه می‌کرد. به دفعات پیش آمده بود که گروه‌های مختلف در حال آموزش نظامی و استفاده از اسلحه و کار با آن بودند که با بلند شدن صدای اذان، سید اجازه‌ی ادامه کار را نمی‌داد و همیشه می‌گفت: «نماز از همه چیز واجب‌تر است، حتی آموزش نظامی.» هرازگاهی من حتی به چشم خود می‌دیدم که او مقید به اقامه‌ی نماز شب بود و در نجواهای شبانه‌اش با خدا راز و نیاز می‌کرد.

نفوذ کلام

محمد احمدیان

هم رزم شهید

در دوران جبهه، هرگز فرمانده دسته‌ای به منضبط بودن سید قاسم موسوی ندیدم. هرگز کسی ندیده بود که وی در حضور دیگران پایش را دراز کند یا روی زمین دراز بکشد. سید بسیار متدین و باوفا بود. حرف بیهوده نمی‌زد و باوجود سن پائینش، همه‌ی بچه‌ها از او حساب می‌بردند و روی حرفش حرفی نمی‌زدند. بسیار منظم و تمیز بود و بعد از هر راهپیمای و یا هر مأموریتی، حمام می‌کرد. هر شب قبل از خواب، جوراب‌هایش را می‌شست و نظافت شخصی را بی‌نهایت رعایت می‌کرد.

«اعتقاد داشت یک رزمنده باید از هر لحاظ به خصوص نظافت الگو باشد.» خوش‌بو بودن را نشانه شخصیت می‌دانست و اگر از کسی ضعفی می‌دید، بزرگووارانه بدون اینکه طرف مقابل ناراحت شود، به وی تذکر می‌داد یا راهنمایی می‌کرد. یادم هست در بین ما فردی بود که نماز صبح نمی‌خواند ولی سید آن قدر با او حرف زد که آن شخص یکی از افرادی شد که قبل از همه از خواب بیدار می‌شد، مبادرت به خواندن نماز صبح می‌کرد و در خواندن دعا پیش‌گام می‌شد. نفوذ کلامش که بالبخند عجین می‌شد، تأثیر به‌سزایی داشت.

روحش شاد و یادش گرامی باد.



بخش سوم

ضمیمه و تصاویر

بخشی از یادداشت‌های روزانه شهید

به نام الله پاسدار حرمت خون شهیدان
خاطراتی از جبهه کردستان

در تاریخ ۶۲/۳/۱۱ یازده نفر که می‌خواستند از بسیج ستاد مرکزی رودبار که می‌خواستند اعزام جبهه‌های حق علیه باطل شوند من در ساعت یازده صبح ۶۲/۵/۱۱ تصمیم رفتن به جبهه گرفتم و بعد از مسئول ستاد زین‌العابدین فلاح پرسیدم و گفت دبیرخانه را تحویل نبی‌الله عبدی بده و اگر می‌توانی خودت را آماده کنی برو.

فقط منتظر ماشین بودند که آن‌ها را ببرد. زود رفتم عکاسی و چند عکس فوری گرفتم و با پرونده ویژه و پرونده‌های دبیرخانه را تحویل عبدی دادم.

ساعت دو بعدازظهر سوار ماشین شدیم و به ناحیه شش یعنی رشت اعزام شدیم و سپس از آن‌جا در روز جمعه ساعت دو بعدازظهر به سوی رامسر حرکت کردیم و روز یک‌شنبه کارت جنگی و مقدار سیصد تومان پول دریافت نمودیم و روز دوشنبه لباس گرفتیم و ابو عمار (سردار شهید حبیب‌الله افتخاریان) مسئول اعزام نیرو برای مان سخنرانی کرد و در سخنرانی‌هایش گفت شما اعزام کربلای غرب یعنی کردستان هستید و مقدار مأموریت شما دو ماه می‌باشد.

روز سه‌شنبه سوار اتوبوس شدیم و به سوی شهر گرگان حرکت کردیم و شام را در گرگان زدیم و در سپاه گرگان خوابیدیم و فردای آن شب مردم گرگان ما را بدرقه کردند و بر روی ما پول و گلاب و شیرینی پاشیدند و زیر پای ما گوسفند قربانی کردند و بعد به شهر بهشهر آمدیم و مورد استقبال گرم مردم قرار گرفتیم و ما را هم چون مردم گرگان بدرقه نمودند و بعدازظهر ساعت شش غروب به شهر نکا آمدیم و در آن‌جا مردم شربت درست کرده بودند و شربت خوردیم

و شام را نیز در نکا ماندیم و صبح دوباره مردم نکا ما را بدرقه نمودند و زیر پای مان گوسفند قربانی کردند و بر روی ما پول و شیرینی و گلاب پاشیدند و بعد ساعت هشت صبح از نکا به سمت تهران حرکت کردیم.

ساعت یک نزدیک های تهران ناهار خوردیم و شام را در ساعت ۸ غروب در ساوه خوردیم و از آن جا به طرف همدان حرکت کردیم. ساعت یک به همدان رسیدیم و شب را در آن جا خوابیدیم و صبح ساعت ۷ صبح از همدان حرکت کردیم و ساعت ۱۲ ظهر به سنندج رسیدیم و از آن جا یکدست لباس و اورکت و فانسقه و خشاب و اسلحه ژ-۳ دریافت نمودیم که شماره اسلحه من ۶۴۴۲۳۰ بود و همراه با ۱۰۰ عدد فشنگ ژ-۳ صبح ساعت ۸ صبح راه افتادیم به شهر مریوان و ناهار را ساعت یک بعد از ظهر مریوان خوردیم. از آن جا به باغ شیخ عثمان رفتیم و شب را در آن جا خوابیدیم و صبح تقسیم بندی شدیم و همه از هم جدا شدیم و من و حکیمی به روستای حران رفتیم.

بعد از ۳ روز ماندن در آن جا به قله «دیمی کوه» رفتیم و بعد از ۵ روز ماندن در «دیمی کوه» تصمیم بی سیمچی شدن گرفتیم و همان شب در قله «دیمی کوه» درگیری به وجود آمد و من در این طرف کانال آماده تیراندازی بودم. یک وقت دیدم یکی از نیروهای خودی به طرف من رگبار بسته است و من در کانال خوابیدم و نجات پیدا کردم و بعد از ۲۰ تیر به سوی من شلیک کرد و بعد فهمید که من هستم و دوباره من به سوی دشمن ۱۵ تیر شلیک کردم و تمام کانال را محاصره کردیم و بعد از دو ساعت به سنگر رفتیم و با کلیه تجهیزات خوابیدیم و فردای آن شب به بیساران رفتم و بعد در آن جا بی سیمچی شدم و بعد از ۵ روز در بیساران به قله «رجالگاه» رفتم و در آن جا ۲۳ روز ماندم و از آن جا به بیساران آمدم. سپس از آن جا مرا به روستای «سفید بن» فرستادن و ساعت ۷/۵ صبح راه افتادم و ساعت ۷ غروب به روستای

«سفید بن» رسیدم.

۱۰ روز در قله رجالگاه بودم که به یک گشت ۲۴ ساعته رفتیم و کومله‌ها اطلاع پیدا کرده بودن که ما می‌خواهیم برویم از آن محل اصلی فرار کرده بودند و در فردای آن روز به یک جای دیگر رفته بودند یک روحانی و یک بسیجی را شهید کرده بودند و بعد از ۱۳ روز به روستای سفید بن رفتیم و در آن جا نیز یک گشت ۴۸ ساعته همراه نیروهای بریده رفتیم و نیروهای ما سالم به پایگاه برگشتند و شب و روز در آن جا نمی‌شد تماس گرفت و تنهایی به بالای قله‌ها می‌رفتم و تماس می‌گرفتم و بعد از ۱۲ روز در آن جا برای مرخصی شهر، به شهر مریوان رفتم تا این تاریخ ۲ ماه از مأموریت من گذشته بود و از مهندسی ۴۲ ساعت مرخصی گرفتم و به شهر مریوان رفتم و از آن جا به روستای «خواست» رفتم و ۹ روز در خواست تنها بودم و از آن جا به قله «هرسین» آمدم و شش روز نیز در قله هرسین ماندم و از آن جا به مرخصی شهر مریوان رفتم و به بانک ملی مریوان رفتم و ۱۵۰۰ تومان که از طرف سید عبدالله موسوی برایم فرستاده بود گرفتم و دوباره به بیساران آمدم و با کلیه وسایل‌هایم به قله دیمی‌کره آمدم. در این مدت ۸ روز بیشتر به مأموریت ما نمانده بود و تاریخ ۶۲/۶/۲ بود و در تاریخ ۶۲/۶/۶ جهت گرفتن نامه و باطری به بیساران پیش آقای خسرو زمانی رفتم و گرفتم و آمدم و در تاریخ ۶۲/۶/۱۰ شب رأس ساعت ۱۲ الی ۶ صبح که نوبت من بود از ساعت ۱۲ الی ۳ سرپست بی‌سیم خوابیده بودم و صبح جوابی دیگر نداشتم و از طرف مسئولین تذکر آن را شنیدم که اولین و آخرین بارت باشد بار دیگر اگر تکرار شد شما را به «سروآباد» می‌فرستم.

در تاریخ ۶۲/۶/۱۷ به قله هرسین قله خراشت رفتم پیش معبودی اعزامی از آستارا و غروب برگشتم و شب را در بیساران پیش رجبی پور اعزامی از رودبار گنجه ماندم که ساعت ۱۰ شب تعدادی از منافق‌ها به آن جا حمله

کرده بودند. درگیری بین گروه ضربت و منافق‌ها نزدیک به دو ساعت به طول انجامید و برادر پیش‌مرگ طبیعی معاون معصومی مسئول محور بیساران بود که دستور آماده‌باش داده بودند و ما تا صبح بیدار ماندیم و با مرکز دیمی‌کره و رجالگاه و جاهای دیگر در تماس بودیم.

صبح به راه افتادم و باز به قله دیمی‌کره آمدم و در تاریخ ۶۲/۶/۲۲ به روستای «ژان» پیش داراب حکیمی رفتم و بی‌سیمچی آن‌جا عبداللہی اعزامی از رودبار جوبن بود و شنیدم که نیروهای تعویضی تا بخش سروآباد آمده‌اند و من ساعت ۳ به دیمی‌کره رفتم و در تاریخ ۶۲/۶/۲۳ شنیدیم که نیروها تا ژان آمده‌اند و وسایل‌ها را جمع کردم نیروها آمدند و من با علی رجب هردویی مسئول قله دیمی‌کره و منوچهر و حسین توکلی و ولی لالو قاطرچی قله و ابوالفضل رضا نژاد خداحافظی کردم به روستای «ژان» آمدم و از آن‌جا ۱۰۰ تومان به کدخدای ژان دادم و یک قاطر برایم تهیه کرد و من سوار شدم و به پایگلان رفتم و از آن‌جا ۳۰ تومان دادم رفتم بخش سروآباد و شب در باغ شیخ عثمان پیش نیروهای گروه ضربت خوابیدم و صبح سنانج آمدم و تجهیزات ما را تحویل دادیم و با اتوبوس به سوی گیلان سفر نمودیم.

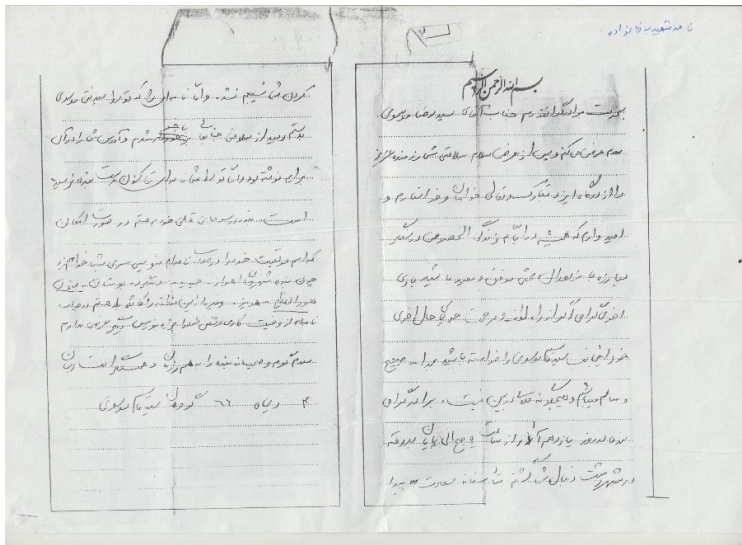
سر ساعت ۳ بعدازظهر در آوج پیاده شدیم و ناهار خوردیم و از آن‌جا حرکت کردیم و در قزوین پیاده شدیم و به رودبار آمدم و شب را در ستاد مرکزی ماندم و صبح ساعت پنج از آن‌جا حرکت کردم و رأس ساعت ۸/۵ صبح ۶۲/۶/۲۶ به خانه رسیدم این بود یادگاری خاطرات جبهه‌های غرب.

امضا

سید قاسم موسوی

۱۳۶۲/۶/۲۶

نامه ارسالی شهید سید قاسم موسوی به برادرش



بسم الله الرحمن الرحيم

به خدمت برادر گران قدرم جناب آقای سید رضا موسوی سلام عرض می‌کنم و پس از عرض سلام سلامتی شما رزمنده عزیز را از درگاه ایزد تبارک و تعالی خواهان و خواستارم و امیدوارم که همیشه در ایام زندگی علی‌الخصوص در سنگر مبارزه با مزدوران بعثی موفق و مؤید باشید. باری اخوی گرامی اگر از راه لطف و مرحمت جویای حال اخوی خود این جانب سید قاسم موسوی را خواسته باشید به حمد الله صحیح و سالم می‌باشم و هیچ‌گونه ملالی در بین نیست. برادر گرامی، بنده در روز یازدهم آذر از ساعت ۹ صبح الی پایان بدرقه در شهر رشت دنبال شما گشتم متأسفانه سعادت

پیدا کردن شما نصیبم نشد و اما نامه‌ای که توسط سید تقی موسوی به دستم رسید از سلامتی جنابعالی باخبر شدم و آدرس شما را در آن برایم نوشته بود و اما توسط شما نامه‌ای تاکنون به دست بنده نرسیده است. بنده در سر جای قبلی خودم هستم در صورت امکان که اسم موقعیت خود را در جواب نامه‌ام بنویسی سری به شما خواهم زد. چون بنده شهرهای اهواز - حمیدیه - سوسنگرد - بستان - مجنون هورالعظیم - هویزه و غیر از این منطقه را کاملاً بلد هستم. در جواب نامه از وضعیت کاری و شغل خود برایم بنویس. دیگر عرضی ندارم. سلام گرم و صمیمانه بنده را به هم‌زمان و هم‌سنگرانت برسان.

۴ دی ماه سال ۱۳۶۴

سید قاسم موسوی

| برای سید قاسم |





▲ از راست نفر چهارم شهید سید قاسم موسوی در کسوت بسیجی منطقه عملیاتی جنوب



▲ از راست ناشناس، شهید سید قاسم موسوی، ناشناس، برادر عسگری، دفتر عملیات سپاه شهرستان رودبار

| برای سید قاسم |



▲ شهید سید قاسم موسوی در کسوت بسیجی، کردستان سال ۱۳۶۱



▲ از راست شهید سید قاسم موسوی، ناشناس، کردستان، سال ۱۳۶۱



▲ از راست شهید سید قاسم موسوی در کسوت بسیجی در حال دیده بانی از مواضع دشمن،
ناشناس، منطقه عملیاتی کردستان، سال ۱۳۶۲



▲ شهید سید قاسم موسوی در کسوت بسیجی منطقه عملیاتی جنوب



| برای سید قاسم |



▲ شهید سید قاسم موسوی در کسوت ارتشی، عملیات شناسایی، سال ۱۳۶۶

| برای سید قاسم |



شماره ۷۵۵

بسمه تعالی

کارت شناسائی آموزشگاه

آقای سید قاسم موسوی

فرزند سید محمد افق

متولد سال ۱۳۴۷

اول ☐ دوم ☒ سوم ☐

دانش آموز سال

مسال تحصیلی ۶۱ - ۱۳۶۰ در آموزشگاه فردوسی اسکلك

به تحصیل اشتغال دارد.

مدیر آموزشگاه محمد محمدی نیای راد

شماره ۷۵۵

تاریخ ۱۳۶۱

بسمه تعالی

بسمیج سواه پاسداران انقلاب اسلامی رودبار

«گروه مقاومت بسیج»

نام سید قاسم

نام خانوادگی موسوی

شماره شناسنامه ۷۵۵

متولد ۱۳۴۷

صادره ۱۳۶۱

فقط برای شناسائی است و ارزش دیگری ندارد هر گونه سوء استفاده از مجازات قانونی دارد.